

A-88

دیوان بدرچای

بدرچای فقیر شہزادہ

طوبى لمن
عزاه الله

در خواندنیست بعد از آنکه
اول طهارت کند و بعد از آن
پیش باده بگوید یا علی
و در هر باره پیش بگوید یا علی
بفعل مع رستم یا رستم یا رستم
علی الله اکبر ثم یا رستم یا رستم
مخلوط که زیر مصلح جان است
نکاح دارد و پیش رکعت نماز
بسم سلام بگذارد و قنیه
رکعت نماز گذارد و یک باره
گفته جانب چپ لک بگذارد
همین طور سه باره جانب چپ
در دیوان بدر حاج

[illegible]

249

①

ARCEB
Dr. Zakir Hussain
IMI, New Delhi
MANUSCRIPT

672-200

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين

حمد آن سلطان عالم را که عالم پرور است
 آنس او در راه ایمان از حق جبار است
 عالم ایجاد او را در نظام ملکوت
 اهتمام نه عرض در عهد یک عمر است
 دایه مهر و راه مهر بلوغ سه سپهر است
 خوابگاه جوارین در زیر این نه مهر است
 در سیاحت گاه مهرش در صفای کائنات
 قطب را در اتم جنازه بر سر سه دهر است
 صبح خندان لب همینه بحر است
 باکر بیان در دیده زیر نیلی جاد است
 در وفای تشنگان برده مهرش افتاد
 بر سر این نغمه فیروزه زرین است
 بر در غریب خلی جمال کبریا است
 عاشق از عقد مهر و راید بر لب است
 جبهه زیبای انسان را بر کا قدر است
 در شبنم عدلگاه از ازل مهر است
 ایچان ارسته حشاطه قدر او
 زلف و عارض را که لوی در شرف است
 ایچین بر سر سینه بر آه قدر او
 چشم و ابرو را که کوی در حیل است
 حاجان بچسبه در محراب آید
 ترکستی را که طفل ممدوش است
 از رخش ماه رویا را میال افتاد
 در ج دروایت در کوزه مافوت است
 و از صفایش طغدار از این جهان
 بسته تل غنیمت بادام عین است
 در ج دروایت در کوزه مافوت است

MANUSCRIPT A38

آنکه در شب عروسی با کسوان عروسی
 شبیه است و کجایم افسانه است
 ز مهر و ایجاد رسیده و دفر را دفر
 گویم او عدلش بر خفا در و بار دفر
 نادرین نیای قفس طاووس شب بای
 تا گان جریخ کیش بر ابل مستقیم است
 حلقه کوش در شمع با دهر جا کرد
 جامه زرین باد بر سرین بر خازن مایه
 هر کجا رود حایان از مجلس خاص بود
 لایق کوش سران این رشته بر کوهرا

تاب دهنده است
 بجز در هیچ وقت نیست
 هیچ چیز از کسوت
 ز کسوت نماند و کسوت
 صدر واقع شده است

از نام تو بر کام زبانها شکر افتد
 بر باد تو نماند اگر حنک سراید
 خوشه جهان مت شدا ز ساعه محبت
 بهرام جهان خسته ز ستم تو که شام
 هر دل که نشد تشنه در بای وصال
 عالم



سوره مدثر

در دایره مهر نو بر ز نشود جمع	آنرا که نظر بر ورق ماه و خورافه
چون صبح که ز کینف از سینه بر	کی بل خواب دارد و مهرش بخورافه
هر صبح خطابی گندم مرغ سحر خوا	چون آتش و جیش مهر بر بال و پر افند
کافی بدر طیدی در زغان کف	زان پیش که نه طارم شش زده در افند
اندیش از ان روز که از زلفه سور	مشتی شود این کینه و ان مشت افند
تا صید از ان بوس زلف و لارام	بر طشت اندازد آینه مهر در افند
زان زلف پریشان مشوایم صفت	کان زلف نه شایست که کرد سحر افند
هندوی سیاه است که از جیش بادی	از گنگره ماه بکونار در افند
ابر و شش کاینست که هر تیر کران	ناسینه خبر دار شود بر حکم افند
و ان حال بلا نیست سیه ز سب او	در عالم ایمان تو صد شور و شرافند
کام و لب شیرین خود اید و دست من	آندم که ز بار قدحی نظر افند
کان ماه و دهنه است که با چشم	هر لحظه در احباب پر دین افند
در مکیه رو کند قطره نهامش	بر غش حکیم تا باید بچسب افند
از غم طر و به او هیچ زلفش	رقصی که کلاه زرش از فوق در افند
و باد بر دوی بخارش سبزه کوه	دامن اسیر آید ز میانش کمر افند

مهر برینود

در مجلس سرونه همانا که کسی را
زین قطعه شیرین موسی برآورد

چون بدر میدان کامل اندر ره افتد

در مجلس سخن گریه ازین در تر افتد

در بر به ای صنم آهوی زرج را خور
جام طلب که بر آید بهیچ بهلان از دست

صبح که بخو صفیان جهانم بر میزد
آن همه سرش از مهر پاله در آفتاب

زال بلاس پیش را گشت دیوانی
افق همه پاله در کوه از غم صدف ترا

بر خط عیسوی نسیم ده پاله را جان
ناله کسان تو اطلب ناله بچک در سرب

همچو ملک سیاح را اسیر فلک ازان شد
گشت غمی که در دشت خشت از زین را

میخورد و ترک زدک زانکه بگردد تن
خنده ازان بهینه صبح که بر سر خور افتد

همچو حجاب بر خیز از سر باده دمدم
کوزم درام دمدم بر سر خون شادمان

مادل نسیم به رود صبح سعید روی را
بر سیر طایر لا جورد از زمرغ سنا تر آفتاب

روز به بهیچ مجلسی بلبله دم نمیزند
زانکه دمان بلبله بسته بچکم دلور آفتاب

وای اعرصه جهان سایه حق خدا یگان
آنکه چراغ دوشش تا بابد مسورت

حاکم طول و عرض ارض آنکه دوام ملک او
هم نرازل مقدم و هم زاید موخر است

شاه محمدان دلی محمد خلیفه زین
کو جو امام جارحی شهر علوم را در است

صفت
صفت
صفت

در مجلس سرونه همانا که کسی را
زین قطعه شیرین موسی برآورد

چون بدر میدان کامل اندر ره افتد
در مجلس سخن گریه ازین در تر افتد

در بر به ای صنم آهوی زرج را خور
جام طلب که بر آید بهیچ بهلان از دست

صبح که بخو صفیان جهانم بر میزد
آن همه سرش از مهر پاله در آفتاب

زال بلاس پیش را گشت دیوانی
افق همه پاله در کوه از غم صدف ترا

صفه بر من است آنکه سر آرد ملک
طایر و دام چون رسد سوی حجاب
ایک کینه با محبت شمع چار ملت است
شش جهت دسمه بود و نه بود زاد

در حرم جلال او زاد چه حشر است
زانکه بر سر سال به را نسوی طاق
و یک کینه جارح حاکم هفت گنبد است
تا که برین بد چش خیار ماد است

بجز محبت زانکه تب حجاب
هست میان مکر که تیغ تو بر آسمان
صفی تو شد نور زین بسج زین
تیر زسم بر تو بار گرفته چون جان

از سر ادخا چون این محبت خط بر آ
زانکه هر که رسد مثل او دگر
زانکه گان جری از کوکب زین
از این انش این زمان بل سوی است

خبر از آنکه نوبای زنت جان را بایست
خسب که کشت از خط حکم تو دی
در بر کج تو زکی زرد جامه را
بر سر نمان تو کاس لعل و جوان

بر سر نزه چشم تو را فصل کام از در
جهه زرد او سیه چون رخ خورشید
سپه خنی مه قضا حجاب تو م را بر است
دیده خون گرفته و کوه روی اصغر است

بر طرس سیکون بخت خشم تو
کردن سیکون حلقه زردند ما بیان
قلم بهج ستار زانکه در غور است

کان شبه شب این عالمان هزار کوهر است
قلم بهج ستار زانکه در غور است

مضطر
طایر
دو بهی طار
دو تو کمان

خاکستر

ادب و ادب و ادب

کجا که می آید

همی که می آید

روز مصاف خنجر ناله زور کند
 کوه مکر اگر آوشت در آب نهد
 شیر بدو حکم نو غاشیه دار رودست
 کار زمانه قله بش از کف تو که این زمانه
 طاق تو گفت عرش را که تو بسی فروتر
 ناله سپهر اکون لاف علی تو زد
 بگر این بهای من عهد در نیست
 سر و قمران حسن را بر لب جوی دلبری
 باد جوهر روز و شب در ملک در است
 کاینه بقای تو نام صور الوار است
 کاینه بقای تو نام صور الوار است

کجا که می آید

کجا که می آید

دل جوهره باده باد از نه جویز زنگرت
 سینه جویزه دو نیمه باد از نه زهر تو بگرت
 دوش جویزه بدش این برده ای
 ز کس جویزه بر سر کلاه زرد
 باز سپید همان ز رخ سیاه از طب
 قوس گشته ای نه بر سر سفره پیشتر
 مطرب هیچ شوی به امیر عوامان
 قط جویزه اطلس جویزه طلبان
 بر زرد مهنه ای ز جویزه در شیان
 دور فلک که طفت زده از سفر جویزان

کجا که می آید

کجا که می آید

افسانه سرگرد

ماه و مهر مار

کرد سپاه ترک را نیکو سپندم
مه جو خدایان ایران ملک جهان گرفت
چنینکه باز باز در سر حشمت کون
گشت برید باز مرغ آرم دل فغان
ز شمشیر استانی همان یار ز تو
صبح در دیده حبس آن ملک جهان
صبح قوتیاج ز زلفش گرفت شادان
سوی خنایه نشسته روی برستان

باد نسیم اعتدال احمد موسیقی لقب
آنکه های هنر در بر سر نهال گرفت

سینه که بره در دین لاله زو شانی زلف
لاله زو زلف در چمن لولو بیکر آن گرفت
بس که سحان محو در بر سر کوه موج
گشت لعل یاره را بر سر بادبان گرفت
صبح خود دید ز این سر که بدیده
عجب عیاره بر سر حقد و کسسان گرفت
کیوی نشسته بر قامت ترک در زند
مهر زرد جسم را خود زلف این زمان گرفت
قد بنفشه چون زلف نیان کشیده
او زلف طشت مراد زلف زلف زلف گرفت
سرور از عادی بر لب روی دهر
در غم سبیل دونه کوشه اخوان گرفت
خمر باغ و بوستان از سر لوفان گرفت
لاهم از غری آن نیکمیت یون گرفت
کل جوک طشت زهره کشید نیو
بلبل زین قبل کرد وقت سحر فغان گرفت
بنده گفت از سرم نیمه جارا بریده
گفت فتح که مرز اخوان دل رزان گرفت

یاده
حفظ غار بهر عمر و جویان گرفت

مادار از غار

حرا حرا

فاشه گفت بیدار از ره جبرست
 گفت من که لاله را خفته جبرست
 آنکه روز و مکره فرق لای زفتش
 تیر دهم ما که جبهه استقام اد
 بر سر قدرش از هم ساسه جان
 راه بر از ستاده شد خنجر و جوق زد
 فطره آب بر کج گفت موج زد
 ای تومی که خفت صحت معنویان
 خانه ز در جامه جوی خشم تو زد دسری
 کلک سیاه قامت بر صلاح ملکود
 برق سما خنجر دیدم روی تیر دل
 سینه ز رخ زعفران رخسار خون
 بر چرخ برق تو شد کسی معنی جان
 و لوله صبت در جهان ای که شمشیر ما
 ناکه بود بهر سحر مشغله خوس صبح

گفت صبا که بر در ابرخ غم خزان رفت
 گفت من که بر در ابرخ غم خزان رفت
 گوشه انبیا را چون خطا لستان رفت
 قامت خود هزار بی صفت کان رفت
 شکل خم بلبل را قامت پستان رفت
 خود قمر دوباره شد سپهر جود کان رفت
 آتش غم خشم را حمله خان مان رفت
 ای تو سی که جاکارت ملکوت خوان رفت
 دهر سیاه کرد رخ دهر سر زبان رفت
 از حشمت بلبل او ش سجده کمان رفت
 بر لب با چشم از آن مهر و ماودان رفت
 تیغ تو چون صحرادر ادل بدرید جان
 چون مهر را یت تجر و روز و غاوان رفت
 تیغ نفاذ عدل زد ملک جابودان رفت
 ای که عروس صبحم مشغله در دبان رفت

در این دیوانه
 در این دیوانه
 در این دیوانه
 در این دیوانه

دیوانه

در زبان آفتابان باد بهمن که شاید
پایخت بخت را بر سر فقدان گفت

قلب شد نقد در آن زانوی در بازار من	و چه زار زوی دارد جرح لولو من
منشی نبیند نقدی را بجای در بار من	بندوی کویان من سرافست ساری من
در خوش آید غریب از ناگهای زار من	بیش از آن کین بفرستد من
صبح را در خنده آرد گریه بسیار من	هر سحر مانند شمع از اندکی غم خوش من
آتش اندر خورزند دودی دل من	همچو آه سرد صبح و کرهای گرم من
تا چه بلور بیا کند این بد کبر در کار من	با همه مری که آید صبح خنجر میکشد من
کوی و تاشادمان کرد دل اغیار من	خاکسارم باد چو آید دم رفته من
دانه دانه خون دل از سینه بر ناز من	کوردان خوشی چشم از روی بی من
سر خواهد یافت این قدحان آثار من	کو سیر کرد افق کو عطار و تیر شو من
هم نکرده حلقه از خوش مقدار من	در گمان جبهه که آتش زنده تیر سحر من
رشته ز غشیه نهد داشته دستار من	خضر باد سوار است دامن زرد من
کم نگردد بکوی از دغل اختیار من	خرن ماه آرد و زرد ز راه که گشت من
عشیره خسته باغ از شکر ابرار من	چرخ جار و خنجر من

فرع مورد در خانه لاجوردی

بسم الله الرحمن الرحيم

عرضه باغ و بهار عالم را مساحت کردم
نصف ریح غنچه آمد در زار دی و قار
نوشه و پیش رخسارم در دفتر حرامی
من جود و فتوی بنی روم بر بوی اسکان
نه لکن از تنگنای علی کرد انبار من
سینه بر بوزن کجینه اسرار من
همی شنباره دیگر از غربت انوار من
سجده اورادشان سحر در اشعار من
عقل کل را در در بستان اسرار من
از نثر لایزال دوست کا بهاد دهد
طوطی سده نشین از شر کف من
بن جوش از خود سر اوزم جلال افتاد
زان سوار با که باشد عاشق از انتم
در سر سودا غمی می خوار قلم
از دوا بر نیست غمی است در دست
این دعا می جلده نامشروع کف من
حاکم بر باد و آتش جگر که بود ازین

از این شعر
در دفتر حرامی

عقل کل را

زخم کهنی

از این شعر
در دفتر حرامی

از کجینه

عقل کل را

از این شعر

در دفتر حرامی

三

عقود و شروط

من کج زان تو که در اسایه بنود زبانی نیست برستی بود در هر چه با نانی

کرم زانوی اور حلقہ گرد درختن شاہان حال تراشد و جان

نادر بجا حکم آبی نمود که در همان روز سلطان فرود می افتد کاروان

ما شستم زرد زعفرانم حلقه بخت من
چون بکین زری نشد بام و در

از پس کوشش منا و فعل هم گران منا.

حلقہ اشرف ملک و دامشہور

مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران

تا کہما عمل نہ کرے طریقت میں داخل نہ ہو

در کام دیوافت سر این لعلان سیمین است جان سیه زین لعل روق دیوافت

معه درج یکم که از سبانی حکم

بل ما می دان که صدف پر نور است

موسیٰ و خولان است یازده فرزند
بل مشک حمل است شش فرزند صحرا

شکلی سیم و شش ساله در
وزیر غفرانی معجز شداد بسیار خنده

بہار دی دہلی ہم این دردی دم
وز خلق تین ہر صدم زب غصہ از

وزیر دربار و وزیر امور خارجه

آن خطم با قوت سل چون رفت
آواز گل می آید از آن بر لوح رخسار

الفردین علی است به از کمال شمع

لعل فیہ

دق
نام و وقت که لاغری سازد

ورم نام زحمت کہ اکابر بہا
مکنہ

طفلین زین صمد در مودت کجاست
 در آتش شمشیر بستان بس بصر محنت
 آن شاه دست گزده دار طائر از ساز
 آتش شود در جاک خار از قف محنت
 آن آهوی آتش نشان شیر جگر در
 زرد آغون بی زردن در جوف خار است
 در چاه زهره افتاب دل بر آید مایه
 ناکرد آفتاب از روی کرمانجیه
 میزان زهره مهر را کافور را مشک ترش
 یک وزن کرده مهر حزر بی محابیه
 چون دست خود شدیم جمنه فیدر
 آن مردم از خاک قدم آب سجاخیه
 موله امیر المومنین سلطان محمد دین
 هم برده آب اینهم هم زردار از خیمه
 کفر از میان برداشتم خم سعادت
 جوی مدد در دل دوشه بر فرق دانا
 کفر از میان برداشتم خم سعادت
 کفر از میان برداشتم خم سعادت

ای چون آفتاب در روزگار
 در میان خود در کار روزگار
 رفته رفته در گذر روزگار
 در میان خود در کار روزگار

چون از خلیفه شاه را دستور آمد بآلوا

شد باز نور و الفی رفق طایفه

آدمی من شوق عقد زار بخت
 بر لاله از دام تر لولوی لاله بخت
 بادام او بر کشتن عمارت کشتان
 بجان رودی و شش از آن بندی
 برعلایطان رخسار بر کله دانه فند
 در غنچه افشان زور قش
 کتم دست غلجین چرا ماه لوت چمن
 دانه چمن
 از

این شعر را در کتاب
تذکره شاعران
درج کرده اند

از زخم باغن عیش از نسبی که
در محن بارت سسرتان صفا زده
در شانت آتانی کم بختان انواع
ای مهدی آخر زمان با آن که در میان
از شریک اکثری در غرض خیر این
تا نصف زین سلب از کسبایی دهم
مادامک که آن تو اوج تمام بدان
چون ساغر غم زین محبت جانانید
بر طوختن جانان و در جلی رخت
رجانت اوار قدم از دلتالی رفته
اسلک طین همان باورده بار خسته
مهرت جوهر مکی سینه موها رخت
بر کتبه خودی بپاشی این بار خسته
وز قید ایوان تو عرض معلا رخت

این شعر را در کتاب
تذکره شاعران
درج کرده اند

سعدی
سعدی در این مثنوی
و این مثنوی را در کتاب
تذکره شاعران
درج کرده اند

افضل که از فرمان او بیرون نشد خلق او
آب رخ دیوان او زین شویخار خسته

بر ورق لا جورد نقطه ز رشید رقم
ای سیه ناماد سفید ز ار زمان
حجام جو مایی تمام شد روی بروی
کف جو بر آمد حجام بر آمد
سوی لب ما میار خرقه حجام ای صم
بلبله را میچکد از سر مقام دهم
ماه نوش در مقام شفقش در شکم
است حور زین صدف سینه بر افشاید
تادلت از غم زده خاتم او سازم دین
می رختسان عشق ساقی زرم قدم

این شعر را در کتاب
تذکره شاعران
درج کرده اند

وزن و قافیه
این شعر را در کتاب
تذکره شاعران
درج کرده اند

از تیشه دلان طاعت کشید به خوارین خور از دین صمیم
دو خوش که قوس ملال چون زره سپهر نمود

نصف اول

کشت بر از کوی در حبس قبی ظلم - باز نیک

در عرض پنج لعل دادم از کائنات قطعه به خوش آغوشه زرب علم مستقر

شب است شب جهان الهی روشن شود
حلقه کونش از لعل رود رخ محم

سید لطف الرحمن خرم عالم بنیاد

گفتندی ز زلف نور چشم
ز کوی یگان باز آید ای رسم

اشترک بایات نکلی که بی درخشند
سبیل بویات ختم زده کرد و علم را

مہ کنڈ اور دسبل تو ہر نفس
مجھ بید آور دانش تو دمدم

هست بر زبات حسین خیمه نوح علی
دارد از روی نون بر سر صادر حم

جَاهِ رَحْمَتِ اَللّٰهِ بِاِحْسَانِ
جَبْرِ دَوَّابِ جَاهِ نَوَازِلِ اَللّٰهِ

دیده به اختران رخسار مهرت خود
روینوار نور فروز لعل تو از فردا

شخصه لہو تنوید ادا کا صاحب کان

خاصه مبدیاتی کوسر بنزد

بُردن بیدار چون سر جامه علم

ای کف تشریف فطره الی ویم فطره نو مار بار ارم نو حرم
 با اعتبار از ۱۱۱۱

[Handwritten signature]

9

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بحر زلزلست تو خاک نه خود کرد زان ^{سبح} که جهان آن نشان شده بجزره علم مشهور
 روی سوزی است گلک تو گزاه بحر ^{سبح} مشک بخت می برد از شمشیر دم
 هر که کند کشتی از خطا عکس جو شمع ^{سبح} بار بدود فدا روی سپهر چون قلم
 تیغ ترا با قضا ستر قدر در میان ^{سبح} خنک تر آهون قلم بر زرقدم ^{سبح}
 فذر ترا جای باد ^{سبح} خشم تو صاحب تراش را سوی کرم ^{سبح}
 ملک بنو لایق است به ملک بر شمن علی ^{سبح} فرق فریدان و نایب کاوه و سندان ^{سبح}
 آتش برسی درود باد سجا و کرد ^{سبح} آتیه در وی خور شوره و باغ ارم ^{سبح}
 در رهن ملک تو صورت حال عدد ^{سبح} خاک در باض بهشت حایض بیت الحرم ^{سبح}
 حیرت بر ملک دین تابع فرمان ^{سبح} تا بتو نفعین فیت سلم امام الامم ^{سبح}
 ای رخصیه دینی گاه نفاذ امور ^{سبح} ای زلفه عداوت سخا و کرم ^{سبح}
 رایت برای ترا نام گرفته امام ^{سبح} شمس کاوالهدی ظل الله الیه رستم در حق رست ^{سبح}
 فتح تو مانع کرد بر نفی عدو ^{سبح} گاه بجزیت قید گاه بکبریت ضم ^{سبح}
 پیش ضمیمه و صغیر صبا بی یافت ^{سبح} بر سر لوح بیان عقد خضر اصم ^{سبح}
 ایام است شد از عدل تو روی زمین ^{سبح} چشم نه بند بحر اربوی دلد ارغم ^{سبح}
 خیمه فراخت است صبح که وقت سحر ^{سبح} قبه زرین بند بر سر خلی خیم منیر ^{سبح}

ولی
ولی عهد و میسر رک

صاحب میرناطق ای لاهل

قد عرفت

کرم عیدان خاص بسته رانم دوزخ
 حامل تخت تو باد صهوه بکران حم
 جرخ کلید نفاذ در کف حکمت نهاد
 در بر آمد بوقل دشمن تو تا حرام
 کبیر ز نایفد از کمر ترک روز
 بر سر بند و نهد به لکن بر درم سارا
 هر که فواصله مثال بخت شهرت
 باد جو روی در دست بهره زرش زرم
 نالک انجان مشعل در آب است
 دود جراح تو باد شمع سران قدم
 طفت

نفاذ
روانی گاه

حاسد بد مهر باد در تب لرزه جو مهر آفتاب

دو خود ناکشد روز دق و دم

دق باز معنی است که از برای نارد
 و درم نام از معنی است که برای نارد
 یعنی امی میزند مرد از برای نارد
 و روز دق در کی در یاد نارد

بیا که رایت سلطان شهنشاه عالم
 کشت از قفل جار طاق به طاقم حم
 بیا که صلح در گام شاه دایره ایت
 که در میانش کم از نقطه بود عالم
 باد در کشته را چگونه وصف کنم
 که باد کوه لغزش کنین خاتم حم
 که دیده باری شستی میان ازل
 که هشت ماه مسافت رود بکند قدم
 زهی بکنند در ارغلام سام سام
 زهی زخمی کسی که مسیحا دم
 زهی سراتو بنیاد کبر بای ازل
 زهی در تو حرم سداقت قدم
 غلام حلقه کوشش تو باد شاهرب
 کدای تره فروشی تو مفیدی عجم
 نگین دار بند جار بالش زرب
 کسی دست تر لوسه داد چون خام
 نام اهلون

(۱۵)

ز به خدمت تو ایمان بخت شکم عداوت از کائنات دگر است
 جود بدید و بخت بیدارت از جهان بگرفت
 گرفته دست زادر اجل بخل چشم
 نه خنماند بکسر نه جور ماند و جحف
 الم ندید ز لطف ز بل بستانم
 از ان الم خبری نیست مبتدیرا هم
 کسی که کش از خط حکم تو چشم
 که خست بخت مرد منبری به بیستم
 که پایگاه تو آمد به پیشگاه حرم
 لوائی فتح تر از فب الحیان کردند

الوم از الموت

سیر از کونینهای طمع اول دهند
و نفع بعد از دست گیرند

باز از کونینهای طمع اول دهند
و نفع بعد از دست گیرند

که افسر غول است طایفه زخم
 جو زگر امده شد سوار بر ادهم
 کلاه نقره خامش باختران مرصوع
 ردای بخودی آوران از رخ زرشکی
 کت و پیکش او تنگها دیدار زرد
 جویند مشو دار قرف و لیکن باب
 کسب شود جو کمان و کشی بود چون نیم

سیر که تیر
مردم

باریک

مردم

که در پیشگاهش

مگر شسته هست زان اندام سو

هزار کسی زین برینا بود خیم

چو ماه من کشد از اندر و چین چشم ز ملک سینه برارد و دمارش کرم
شوق مثال جوانی کم مرقوم کن بهای عشق را کنایه های علم سنگین و نقش

گفت به رخسار
سرمه نام و باغ سر
که در درازای سحر و با
بر غیر نوشته ی باشد

زای لب که ز ترشانه در با قوت خط زغالیه ز کربس نه کرد نفی
ز بسته تو دل شور و غمت مایان ز حلقه سر زلف نو کار مادر هم برین

وین دلب

بخرد و آتوای افتاب مهر انگیز که دید دیره که برین بود دروغم بر شیه
بخرد و زلف تو ای زمره بلال ابد که دید سایه که بر افتاب کبر و خیم

در گشت

کم آمدی و نشد سیر و بد را زنی آنکه تو مای و حجب باشد از همه آید کم
چو حلقه سر و ملک خط سیرت که هر دو در زین ماه یکشد رفم

وین ز

خدا ایگان سلاطین محمد تعلق گزیده خلفا بوالجایده اعظم
اگر سحاکب تو می نمیدادش نمر سیر شدی از نهال کرم کرم

مختر

مباد ایام عمر نودی تیره اگر چه صورت بی جا صد برارد کم
جهان زانش تیغ تو کرد ظلم کد داشت در صورت که چون نادر شود

بنا که چهار صد و سی را عدد
و از صورت که چون نادر شود
باقی صورت را که اقامت قام

که روی آب نکرد ز سیر باد درم ابد و

ماز کبود است جرخ بال زمان در هوا
مرغ سر اندازد زنده بلبله دمساز شد
باز سپید است صبح مهره زرد زرقا
گرگ سرخ و کرم بر یک جبار برزد
زراغ سبب باز شد و قفص از دوا
شاهد روی است روز ارم و دهنده
کاهوی زرد و کسد با کرم چرا
این تمام بدیق دین بومر مثل
سرو مزاجی دوق آلبهار برسی
آلبه جام تربت تا بدی به شود
پسته لیلی نشان در سبب دایم
سوی مه جاده بنجمه نو فرست
جام که آبی است خندان ز در شلم
زین قدح ارکید دم نوش کی صحت
عقل تو گیرد کمال جان تو باید وصال
منه جان بادت میکده در که
مطر آب روح قدس ساقی او مصطفی

در تو بدی با بهت مطبله روی بهین
مجلس لعلان عهد سایه لطف خدا

بر زربرف خندان برق دل ابرایش
در شکم دایم مثل مرغ دل دست بر
کاعد تبریز قناد باغبان و زنتی
دات باغبان هریر

MANUSCRIPT

حاسد شده بنوازد تن و لوسیه
 دست دده شفته سرزده محضه
 هندی شود افتد شاه سیدان ظفر
 احمد یوسف تقصیر ز دریس فر
 وی نه چشم بخت وی نه غرور شد
 وی بت ناپید خست بزم ترا جلوه کرد
 ضیو و سر کانیات رای ترا منظر
 خند و تر کانیات خوان ترا جهر
 خادم تو ماه را پای هند بر چین
 خنجر تو مهر را دست زند در حکم
 چند دل حاسد این تیغ نو آرد بدست
 چون همه عرش بود از دل و تن کنیز
 دشمن اگر هجوم آید سر نه هند بر خط
 کردم هر کس هند بر رک جان نیشتر ای سرور
 شام در ابوان تو زنی سمان کانا
 جمع بمیدان تو روی زری سپهر
 در زمین عدل تو زید که زد عمر را
 نسبت بخبر متد ای هیچ کسی را خبر

از کسی نبرد
چنانکه از خون و جگر میوز

ستم طلب در میان زنی زرین قبا
 ستم خشی شب بودند آینهها در قفا
 زاده نمشد دوش کرکش شیرین غنا
 آنخوار او بختش خفتش تا خطا کاغذ
 که برخ قیر کون فرق کشد بر غمر کاغذ
 گاه کند سر کون در بر بحر آشنایان
 سلسله بند در شام بر سحران ماه نو
 غالیه سایه دمام عاج بدین کهنه با
 می و بید سبایی کاغذ قلم
 سیوم او جابره است بدین جل کوا
 اول او مال و دینیه بجه دوم
 مقصد

از آن
از آن که از آن

در باب اول و دوم و سوم و چهارم
 در باب پنجم و ششم و هفتم و هشتم
 در باب نهم و دهم و یازدهم و بیستم
 در باب بیست و یکم و بیست و دوم و بیست و سوم
 در باب بیست و چهارم و بیست و پنجم و بیست و ششم

از عهد

صاحب این خط است
چهارم دی ماه

۱۱۲

از صد و هفتاد و کرکلی انگلی
باقی ادرا توان خواندگی بی ریا
تجمله ماه را خست و شیرین سخن
دستگاه شاه را نو خط زمان روا
تا ز مژدگی چشم تو بر حفا
قوس را منتری ز مهره به بیج وفا
ز مهره و ماه و اندر دو بهم در توان
سند و نوختن غم ز مکر را منجم
زلف تو از روی تاب سلسله مهر
لعل تو در افتاب زره پروین ما
بر رخ مبدرا خنجر زان شوق الوده اند
کز طغی روشنی روی نماید جفا تا یکم از درون
خط تو ز کدک ما شکر در شکن
چشم تو در باغ حسن اهو ز کفش چرند
مار سیاهت را مور جرد کرد
دادن آخرد به شاه سلیمان لوا
شاه فلکستان ماه ملک استین
مهدی عیبه جبین کوسی جم اعتلا
الکة ز فیض عطاش آرزو گدازد غنی
روز و خا چون گرفت قطره آبی کف
بجز سهم آب شد برین خود چون هوا خشک شد
وقت سخن رفتند بحکف او در در
بر عرق سرودند عارض ابراز صبا حیات آرد است ابروا
همیت فلک خوش نو کرد لکه بخش تو
پرز در دست ز دست روی زمین چون سما
کفش کد ای درش چون فلکند میج
خاتم و کشتن کند حاتم دست سخا دست است
نیکن دست سخا

از راه تو خواهم رسید از راه تو

بسرولی روم جا را و باج نه
کوشه ایوان تو حاوی مفت است
ای شد ز انعام تو در چین از زر
چشمه جویش را که در طرف میرود
کری شبدیز تو زاله فشان آب
کرد فضای بنهد که تو یک جمله کرد
تا که بود اوج خود بر سر ایوان ماه

جمجمه خشم تو شده کرد فضای فنا
میدان

هر مه یک سال او مدت یکدور چرخ دور عرش است
ساعت هر روز او بهفته روز خیر از تو قیامت
جبریل از طاق کردن انبش و کوبان
از بی غر محمد آیت قرآن رسید
شاه را بر بل عالم حکم مطلق داد امام
نسخه فرمان شاهان جهان منسوخ شد
چاه حاسد را بجهاد یوغشتی کرد

انبش و کوبان

از راه تو خواهم رسید از راه تو

از راه تو خواهم رسید از راه تو

حید

جی. ایچ. وین

6/24/66
11/1/66

5020
-501

3

1

11/23/2011

بر

۱۰۰

ممدوح

محمدي
مختار

و زمان

مدرسه دارالعلوم

کتابخانه

١٠٠

...

1

②

سید محمد بن علی

پیشہ

مدرسه دارالعلوم

کتابخانه

١٠٠

...

1

از سیم بکران او کما و زمین آن باریا
که چشمش قوتیای چشم مهر و نهشتند
بد بر ناله شمع بزم شاه را کف آفتاب
لافت خفت میزدی با فوک کزین لاف
از سیم دندان روی شد از روی خنج عاج

مگر از حکم خویشش گوشه کرد و چون
 که را کاشی شمر اندم که صوفیان رفت
 در دایره ای که در دل داشت نشانها همه
 آسمان تا خلوت عیاسیان در بر شد

از خلیفه بر تو ای باد سلطانی خلیفه
کاظم کرد سر استبان هندستان جوید
دشمن دشمنی سحر کبیری بشکستند

شاد و شای ای بدر کز فضل اله و بر شاه
محنت دوران گذشت و نوبت احسان رسید

دش ازمان که خورشید برین قبا خور
در مکتب خلوت عباسیان بدر

۱۴۰۰
 کز قشای چون طبع بر بادی او کوی
 صفتش هم کوش قصیر و صاف
 شمع را بر سر زغبیت آتش سودان
 سوزشهای آن در جبهه سر آید

زودتر کشی که کان بد کشی و زبان از دست
 بدین راه که نشسته اند چون تیشه بران
 از وی المسلمین این درد در آید و آن را
 شاه مشرق را جوید و لب سویی چون
 همچنان که مهر نوری بر میانان رسید
 طوطی ز بای قزاقان میخندد و آن را
 این خطا چشمش بگوشتش این بزرگوار

نست و نوبت احسان رسید

در مکتب خلعت عباسان بدر

ش. ۵

شاه سپاه بند که ماه است نام او
یعنی ز خلیفه و فرمان سلطنت
والی عمر احمد عباس امام حق
فرمان صدور یافت که این دولت
در جوف جارقیه را این که گشته شد
هر قبه نو و کس زر اندوده بر پیش
خیاط جرجا دوخته در این قیاس
هر طبع صحن بر این که حتی است
در جهمش طام نه طاق سایه جوی
در صفهاش شعوط از آن شعوبش
فرانستان در او باستان
در کرد او بری عاشقانی خلق او
بانی این تجارت و این کار او
این جشن شادی است که از حضرت
مضمونش آنکه در کشف حفظ شاه

بر کوششهای زنده و درست از
از حضرت خلیفه مدارا و محروم
دارای دهر و ارث پیغمبر بشر
بیدار کنند که نگار این بر منبر
نه جرجا بود که گشته شد
همگامه دار محمد حسن حوران نموده
از پردنای سبزه زر اندوده است
طاوس نیست بال مرغ کشاده بر
بر جوینهاش کوثر و دوس رنگ
در طاقهاش زخمه نواز از زده فر
صدوران باجماع و دستار با کمر فوط
اطهار کرد هر فرق این جوین
روح القدس با منزه نامور
آورده اند خلوت و فرمان معبر
بر روی خان باقی و فانی و خلوت
زین

۱۸۱

الکافی

بوی نیست که این جشن خشت الماد
هزار اختر و زیند تاج در سجده
صف که چون فرد در پیش حاجیان بجای
فضای عرصه سستون آراست
سپهر بر در او پرده نگارینی
درون پرده بهر گوشه که چک زنی
زیر کوه روان بن زیر نغمه شور
اگر نه خلد بر است این هزار ستون
بلی حیان حرم آباد انجمن شاهی است
ابوالریح سلیمان خلیفه برحق
امام امت محمد که خسرو هند است
ابوالحی بنغازی محمد توفیق
امیر یار دیت اصف سلیمان دل
زهی سگد کشور کی عالم کبر
ز طواع من جناب تو کبر انزنت

صف ملک انلیک ستاده در چپ است
هزار صدف رخت بد تخت برکت است
هزار گوکبه هر گوکبه هزار گوکبه است
محیطه راضی منت قائم بالکست
که راه بسته مدام از پی خائف است
هزار مطرب کوبی عند لب است
قیامی است کزین هر دو در جهان بر
جرا افضای دوش عرصه گاه روز خرا
که او مطاع امر خلیفه دیانت
که استان دوش آسمان غرور علت
بجان غلام تن جا کرو جان دولا
که هندوی در او باو شاه جهان و
ندیم خاص وی دیو علی است
که نعل مرکب او به ز آفرید است
مسانی که خرد را میان ارض و

15

سپاه عدل تو ناصف کشید کرد جهان
 کشته ده بجه دین باز شیر بر خشت
 ز قهر آنکه عدد و در زمانه نابید است
 کشیده پنج و کمر سبه کوه در صحرا
 زبان پنج و خرقه خلق خضم تر کنند
 قلم که زرد و قبا بند و دست در کف تو
 هزار بار سیر کرد جهره مه را
 نیکه و از نشیند بخار بالش زر
 کشته ده کویم عید است خلق را آن دم
 همیشه که ز نایب مجر ز رین
 بهار خایه ان نسیم باد صباست

کمال سعادت از خا رخسار و بعد

که سرودات تو بنان مکر را است

جو بایک شاه جهانیکر عالم بالا
 کن و حسن نگر کوی را که سنگین تو
 ز جبهه که ربی ز حلقه در او است
 چه قلمه است که خوشی بود ز رفت او
 چو بام چشم بلند است باز مردم چشم
 کشته ده خضم باد

بفر دخانه سر دوز ز ریشد تنها
 شه زمانه تباریح خواد خلو فیها
 محبطه رهن هفت قلمه مینا
 فضای عرصه بام رواق اودنی آسمان
 ازان سواد و دی آمد میخند دریا

موقت موقت

که مرد را نه سکندر گرفت نه دارا	بماند از صفای پادشاهان صلابت داشت
درون او همه جوران افتاب نوا	برون او همه دیوان منجیق از آراز
صغار او همه طووس عندلیب نوا	کبار او همه جاموس کرکدن کردن
طریق او همه سرحد شاه راه فنا	فریق او همه سربل کارون حجم
گسار او همه نوازان آرد با سیمای	سنگان او همه شیران آسمان شیشه
شب در آینه با صد هزار غر و غلا	برین حصار عظم شیشه اعظم
سواد لشکر ارواح در فضای قضا	قطار مرکب اقبال در توجه روی
هزار گو که هر گو که هزار نوا	صنعه که چون قره در پیش حاصبان
سوادایت اسری بعبده لیلیا	زرد و مشعلها مینوشت بر مه تیغدار
سپاه داکر بر دیگه دار خدا	سلاح دار سبیل و کلده دار قمر
زبان کشید زبانا که ای زمانه دعا	سنان کشید عطار که ای فلک سجده
دمان فتح بشکر جمال شنه کویا	زبان تیغ بچون حسود شنه سیراب
بدل مطامع امر خلیفه دنیا	بن مطامع شرع محمد مرسل
مدار شرع نبی شیخ دوده خلفا	ابوالربیع سلیمان عهد تکلیفی
بن غلام و بدل جا کو بجان مولا	امام حق که شد اورا محمد تغلق

۱۸

جانوس
زنگا و پیش

زبانها
نام منزلی از ساز لا قمر

اگر حدیث بد بود نام امام
بساط بارگشت صد جو جادی کرد
تر می عطا میو بر این بدعت افتم
فروغ سایه چیر سناه تو خورشید
بدان جذای که هر چه افشردت
که از سیر دور و اق حضرت شاه
ز دور جبه بدوران شاه مجاهد
همیشه تا که بدوران کلاه زربو
نزار سال بقا بدستاه عالم را

و گردنیه طراز بود کفن و را
غلام با یکیت صد جو باد خطا
خنی لوانو سابه کفاره مرعاه
فروغ بایخت بلند تو حور را
نهاد بر سر این جریح لا جورد قبا
نه تار ماند نه بود از روی شست ما
که پیش بدزد کرد در اقباب حرا
قبای سبز مرصع شب در را
و یکسویست آن سال ضعف روز خرا

از این دست بخانه لایق بود در جهان از این نام

مجلسی کسرا کو سواره جان باد
شمار ایسی و یکدانه لولوی لاله

بر سر چاه زهره بن آهوی زرد کفاز
بر طاس اکنون سوی سرای شری
روی روز را ز سر رفت کلاه زربو
نقطه زرد فاشده بر ورق سحر نم

میل سوی کان نکر تر کسان کداز
رقص کنان دوان نکر غر ز کفاز
چند نهیچ بکینین بهر ز کبایرد
بو که است آوردم چون قلم آن کفاز

از این دست بخانه لایق بود در جهان از این نام

از این دست بخانه لایق بود در جهان از این نام

مجلسی کسرا کو سواره جان باد
شمار ایسی و یکدانه لولوی لاله

چیزه دلاور از شد سینه رفت
شک با دلاورانه

روز تو ز لاله بر کارج
این محبت در تو ام نیست



از سوی شکر بری ساغر شکو
از تو شکر نشان کنی

در لکن مردین کوهر
شیر منون کون کن

عرضه چو او قدر تو صحن
مردمان با آن کولان

شب سر بالشت از سلسله بر جرمند
در ز قصبه ان خود جادو مستعار را

سیم بوی رای من ترک سلیقه از جمل
میل برادر اصل نواده کون

چشمن بد کس چنین زکی
نفس

نیز ز لاله بر سر نشاند
پوسته بنه مان لب

بت جل شده رویی نقد کبر و
بد بر بار شفیق کنان

مار سید حلقه نو کرده تو لاجرم
هوای مرصه جهان است

کم طول و مرضی انکیر از
ای زنیار نرم تو ریشیه

هستم مفتونان چوشت کا
دارد فلک لم از لاله

در بر جایی من زنی زرد جامه
قدر تو کز خواص مانع کنی

روی جهان برستی فلک کرد اینجا

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم

رو که ز مغلسی محتج توفیق چنان
 قطره آب در جگر خضم دل مکار را
 تا که خزان سوی زبان در دوا
 بر ز دست نبرد کند دامن سبز را
 تا خیال در موزا بر چوبد شمع
 رشته بر در کند سوزن نوک را
 تا دم سپهر دهن بر ز رخسار
 قبه سیکون کند فله نو سار را
 باد بر تیغ تو برین ملک ای ملک
 تا جلیط شامم من کشند جبار را
 تا دل سال سال از ناساط
 غایب در دهن اندر از روزنه دار را
 صحن تو باد جلوه کرد روضه شیشه
 خلق تو باد طعنه کردی خوشبار را
 تا که مودت نظم را جلوه کرد اندر ادیان
 بهتر ازین نیافت پس اند کو شوار را

ز مهر بر ما که است
 که از آره هوا خواند

یحیى قم الصيام
 اعلیٰ بیج
 المسک

نوا می کرد دهن انداخت و دهن آن
 ربووش از قضا که عقاب شین شهب
 خروش که فروشان شد که من شک
 فلان شب بال طالع و سل نسیب از زین
 درون ملکیم خون خندمدارای خود
 که آن غربت فردوسی که در دربان شرار
 سبیده جام زرد از ان بر طالع
 که از دست سیر جهان طبعی که می
 زرق زرقی کرمان خند و شاد سب
 جوی باز آن رودی خندان نند بر
 بدست آرای صنم جالی که در جهان
 کی شست مرغم بهتر از صد کج
 کفایت

صفهای زر
 ستارگان

بال طالعوس
 شب اعتبار ستار

حور
 ساقی

کرمان
 بخت ششم

کفایت

فستق را بیدم را و دور جام بنوا
ندار شش اندک و در آنه قفس شش اندک
لشست اما در آن نیست لعل لبسینا
بهشتی جادو را نیست لاله خورشید

ولی آمد لایم حق محمد شاه بن خلق

که مثل لایت ایشان و چون صد خانه در آفتاب

پس این بنظران خود در دوزخ
شکست لایم غریب را یاد همه سبزه لعل شراب با مشق
باده و بخت است عام جع لعل لعل
بی شوق او را بدم سوی نریم
بکند غریب کشتن از سر صفای خون
میگردد و میدواید ازین تر بر اثر
خون خرد و کشتن از پیش که از لعل
بیشتر از برکت طوطی طوطی
کشتی زرد و شکم دارد مقلوبت
خیزد و ایشان بر روی لبلی کیمبر
طاسک یمین به تیره و بی آب
جمع چو برکت نهاد و عوزی خج

در نظر اختران سبزه غنای آفتاب

راست که بر سر زخمت چرخه بود

چرخها بود آنم که آمد و بر دم دلبر
اگر چه باز هم از غره حبس اجتناب
برای شوری ختم لبش بسته در دهن
برای تانی عزم بناتش بسته در لب
رسی صبح چیت باد و اختر در دهن
تخی باغ غدارت دولانه زند
چشم

بر کسنان رود از چمن جوین که در آن
 رودی میسر است

مشت باشت نام دشت است در آن
 سه گنج است

کلی دان حرف آخر دوم را نیم به
 نیم

جوان مای زین راه کجاست در سر
 نشین

خدیو عالم محمد شاه بن تغلستان
 ازین بستان

تن بکران رزم را قدم لایق بود لایق
 بسوی هند

در شمش و عدد قارون کوش در افکام
 تبسم که جام او باز در شد عتق اری

سلمان ملکمان به بیت رسید
 توان صید توان شکاری که لوق بکای

مکر صبح دوم زین رو جنب در صفت
 خبان بکن شد است از کلک تو

حرامان می رود و چمن کسان در پانی
 مجروح

جواز عز برون آید مربع کردش در
 و کین حرف اول را بحر محمد در دخی

مراور اینج ماه و نسوی مه شود در
 که در بزم جهان بازی سکنه در بستان

سپاهوش و شش نوید به تهنیت مظهر نام بود
 ازین پس فکرم را عدد شش بحر میر و بحر

کف ساقی نرمن را پالم خور بود در
 بخشش بر بیله بود زو تا آسمان در

دلش میم کرم نخل و دمنش می
 بوقت خنده مهر و بیان فایده از سخن در

و که تخت بخت را نهادی کنو حمر
 در آنسوی مایه کشد از نیش بر سر

که برای زرا اندوده نهد بر صبه اشقر تهم
 که خم مهر زنه بنید چشم خبر در اردو

نوعی که در افکام

۱۹

لا قح
 باد چهار گوش

نوعی که در افکام
 در آنسوی مایه کشد از نیش بر سر

در این شهر

درد و مشیت پس باز تو از دفر و دل
کسی روی کل بند بطرف اندر
خوسر مهر و ناز هر چو سیم کون
ترا داد اینهم ملک حامی خوشدلی رکف

دست تر
که مجلس منو اوشت و مو طرک شود
کسی کو تو بیا بد کش در وید که رستم
دین زرین کند نهان زیر ملکون
کلاه سلطنت سپرد و اوج معفرت در

چون رفت سوی مای از دلو مشبه زر
زبان پس گامی از طبع و دوز
خو با سیه جان و رفت سینه
در میان زورق صد بار موج خون
روشن دلاان ندیدند در ده قنات
آهوی شبن چون روزه در بر آرد
شب زکی است که مان آینه انش کف
بکرخت ادم زب لیلی برشت
ای زلف عنبریت شمس دلاله پرور
دلهای شور خندان بر بانی زبسته
مناظر

در خشت مارا پیش آراش تر
بر خیزد که پوش یک باره معصفر
کز خرم خاک محبت شد پس احر
برشت مایان یکدم سوی لب
از افق که دون تا افق سائر
کافو خشت کرد و بامشک تر برابر
صبح است تر خند آن دستار سیم
چون بست شاه شرفی برای از در آشت
عنابت کفایت نعل سواره در بر
تا آن نبات سبزه بر رسته که شکل
خط

در این شهر

در این شهر

وَعَمْرُو بْنُ لَاحِقٍ وَرَبِيعَةُ بْنُ لُؤْلُؤٍ

چون سرد در آید تازه بهار خوبی

روز یکشنبه سرور و شادمانی از انوار ماهیت

سرخه در روز است شام خط تو را من

وہاں سے اس کے اور سے

ستاره‌ها - جدول خوشن

طاو، طارم، طاس، مدغم

هفت فلک

۱۰۰

یادیں بہت سی ہیں

رحمۃ اللہ علیہ

در رزم بیخ بهرام از علمه تو خوشی

از خط عادت به دایره برد

راست عوارض او را غنای در سایه نما،
رضیت

ان ابرق پیرت وان ما دلو

یہاں وزیرِ خالصت آنند پرودا

دین و دنیا
در عجب تو نسیم رخسار و آرزو

تاعاستخان بی برک بنید سرود در

بر روی مدرنی غلطان هزارا اختر کشید

خویش بدغم روز است طهورای داور

افغانستان کے کھوار کشتی میں

از کلمات رتر

میں نے اپنے اساتذہ کرام سے اس بارے میں دریافت کیا تو ان کا جواب یہ تھا کہ یہ ایک نیا ہیرو ہے جس کی تعریف کی جائے۔

فصل في بيان ما كان عليه حاله في ذلك الوقت

...
...
...

وہی خادمہ اربابِ ہر دم
ہر روز

وزیر امور ہمالیہ علی محمد خان

در بزم ساقی و ربابی کز درو

عطر باد لوطه قطب الحرف

۱۰۸

۱۰۹

۱۱۰

۱۱۱

۱۱۲

۱۱۳

۱۱۴

۱۱۵

۱۱۶

۱۱۷

۱۱۸

۱۱۹

۱۲۰

۱۲۱

۱۲۲

۱۲۳

۱۲۴

۱۲۵

۱۲۶

۱۲۷

۱۲۸

۱۲۹

۱۳۰

۱۳۱

۱۳۲

۱۳۳

۱۳۴

۱۳۵

۱۳۶

۱۳۷

۱۳۸

۱۳۹

۱۴۰

۱۴۱

۱۴۲

۱۴۳

۱۴۴

۱۴۵

۱۴۶

۱۴۷

۱۴۸

۱۴۹

۱۵۰

۱۵۱

۱۵۲

۱۵۳

۱۵۴

۱۵۵

۱۵۶

۱۵۷

۱۵۸

۱۵۹

۱۶۰

۱۶۱

۱۶۲

۱۶۳

۱۶۴

۱۶۵

۱۶۶

۱۶۷

۱۶۸

۱۶۹

۱۷۰

۱۷۱

۱۷۲

۱۷۳

۱۷۴

۱۷۵

۱۷۶

۱۷۷

۱۷۸

۱۷۹

۱۸۰

۱۸۱

۱۸۲

۱۸۳

۱۸۴

۱۸۵

۱۸۶

۱۸۷

۱۸۸

۱۸۹

۱۹۰

۱۹۱

۱۹۲

۱۹۳

۱۹۴

۱۹۵

۱۹۶

۱۹۷

۱۹۸

۱۹۹

۲۰۰

۲۰۱

۲۰۲

۲۰۳

۲۰۴

۲۰۵

۲۰۶

۲۰۷

۲۰۸

۲۰۹

۲۱۰

۲۱۱

۲۱۲

۲۱۳

۲۱۴

۲۱۵

۲۱۶

۲۱۷

۲۱۸

۲۱۹

۲۲۰

۲۲۱

۲۲۲

۲۲۳

۲۲۴

۲۲۵

۲۲۶

۲۲۷

۲۲۸

۲۲۹

۲۳۰

۲۳۱

۲۳۲

۲۳۳

۲۳۴

۲۳۵

۲۳۶

۲۳۷

۲۳۸

۲۳۹

۲۴۰

۲۴۱

۲۴۲

۲۴۳

۲۴۴

۲۴۵

۲۴۶

۲۴۷

۲۴۸

۲۴۹

۲۵۰

۲۵۱

۲۵۲

۲۵۳

۲۵۴

۲۵۵

۲۵۶

۲۵۷

۲۵۸

۲۵۹

۲۶۰

۲۶۱

۲۶۲

۲۶۳

۲۶۴

۲۶۵

۲۶۶

۲۶۷

۲۶۸

۲۶۹

۲۷۰

۲۷۱

۲۷۲

۲۷۳

۲۷۴

۲۷۵

۲۷۶

۲۷۷

۲۷۸

۲۷۹

۲۸۰

۲۸۱

۲۸۲

۲۸۳

۲۸۴

۲۸۵

۲۸۶

۲۸۷

۲۸۸

۲۸۹

۲۹۰

۲۹۱

۲۹۲

۲۹۳

۲۹۴

۲۹۵

۲۹۶

۲۹۷

۲۹۸

۲۹۹

۳۰۰

۳۰۱

۳۰۲

۳۰۳

۳۰۴

۳۰۵

۳۰۶

۳۰۷

۳۰۸

۳۰۹

۳۱۰

۳۱۱

۳۱۲

۳۱۳

۳۱۴

۳۱۵

۳۱۶

۳۱۷

۳۱۸

۳۱۹

۳۲۰

۳۲۱

۳۲۲

۳۲۳

۳۲۴

۳۲۵

۳۲۶

۳۲۷

۳۲۸

۳۲۹

۳۳۰

۳۳۱

۳۳۲

۳۳۳

۳۳۴

۳۳۵

۳۳۶

۳۳۷

۳۳۸

۳۳۹

۳۴۰

۳۴۱

۳۴۲

۳۴۳

۳۴۴

۳۴۵

۳۴۶

۳۴۷

۳۴۸

۳۴۹

۳۵۰

۳۵۱

۳۵۲

۳۵۳

۳۵۴

۳۵۵

۳۵۶

۳۵۷

۳۵۸

۳۵۹

۳۶۰

۳۶۱

۳۶۲

۳۶۳

۳۶۴

۳۶۵

۳۶۶

۳۶۷

۳۶۸

۳۶۹

۳۷۰

۳۷۱

۳۷۲

۳۷۳

۳۷۴

۳۷۵

۳۷۶

۳۷۷

۳۷۸

۳۷۹

۳۸۰

۳۸۱

۳۸۲

۳۸۳

۳۸۴

۳۸۵

۳۸۶

۳۸۷

۳۸۸

۳۸۹

۳۹۰

۳۹۱

۳۹۲

۳۹۳

۳۹۴

۳۹۵

۳۹۶

۳۹۷

۳۹۸

۳۹۹

۴۰۰

۴۰۱

۴۰۲

۴۰۳

۴۰۴

۴۰۵

۴۰۶

۴۰۷

۴۰۸

۴۰۹

۴۱۰

۴۱۱

۴۱۲

۴۱۳

۴۱۴

۴۱۵

۴۱۶

۴۱۷

۴۱۸

۴۱۹

۴۲۰

۴۲۱

۴۲۲

۴۲۳

۴۲۴

۴۲۵

۴۲۶

۴۲۷

۴۲۸

۴۲۹

۴۳۰

۴۳۱

۴۳۲

۴۳۳

۴۳۴

۴۳۵

۴۳۶

۴۳۷

۴۳۸

۴۳۹

۴۴۰

۴۴۱

۴۴۲

۴۴۳

۴۴۴

۴۴۵

۴۴۶

۴۴۷

۴۴۸

۴۴۹

۴۵۰

۴۵۱

۴۵۲

۴۵۳

۴۵۴

۴۵۵

۴۵۶

۴۵۷

۴۵۸

۴۵۹

۴۶۰

۴۶۱

۴۶۲

۴۶۳

۴۶۴

۴۶۵

۴۶۶

۴۶۷

۴۶۸

۴۶۹

۴۷۰

۴۷۱

۴۷۲

۴۷۳

۴۷۴

۴۷۵

۴۷۶

۴۷۷

۴۷۸

۴۷۹

۴

ن تازہ و روان اس کد سر

مل و در سرایت کوه روان و خوشتر

ابن مرداس

نعلین راق زنت بر روی شست مغرب
 دودی چراغ زنت روی در خور آفتاب
 در آگاه سلطنت ذات تو نمود
 حرکت بدایه ای چار مادر اربع غم
 که عدل تو نمودی این پنج نویز
 با فطرت کشتی در قدس خا اهرت
 خرسورت سعادت که خرج نیست
 چهل تا بن شکن هم برداش برادر
 مقطع ملک نمودم سرشین دار
 در سوگم اقتد قطع از بن کونر
 تازی ببال طوطی طایر شب یار
 صبح در در بایده غنای زرد شهر
 باد و جو طیر سی در صیحه بهجا
 بر تو از به زجرت بالایی جرج
 زنت جج آفتاب جعفر

جوشه باز سحر باز که شهر نور سح
 بسوی غریب غلام کرد نفور
 سرای دهمد الحن سحرای کرام
 ز رخسار خورشید نوای نای طومور
 در دیده ز نور زهره جودم در سحر
 ز رخسار زنده شده بیغی خوشی کور
 جوشه ز غلام از گمان جرج
 جوشه ز غلام از گمان جرج
 بسوی اندر از از از زنده زک
 جوشه ز غلام از گمان جرج
 ز ستم تو جوهر هر چه گرفت
 قبول از حق اقبال شاه نام غفور
 سحر جگر ز زنده شده
 زهره با سلطان و لقب صدور
 سحر جگر ز زنده شده
 زهره با سلطان و لقب صدور
 سحر جگر ز زنده شده
 زهره با سلطان و لقب صدور

با که رشک است بسته شد بای
 بزرگعل تو بهمان دوخته مراد
 خست کلی که بود مرهم دل بسته
 ز شکر تو بهمان کرد روی مراد
 ز ماه عارض تو بر زینک شماره زخوی
 ازان زهر تو چون صبح میرم دم
 جو مار زلف تو در خوش بدری مجید
 بمهرت از سالها حزن بودم
 ولی عهد خلیفه محمد تغلبق
 ز عدلش از دهن مار در امان رقص
 بی نظاره ز رخس که باغ فردوس
 ز بهی گوهر تو کرده سبزی عدل
 زستان تو بهی است به خط
 صفات ذات تو بر غایت الهامی
 بر خازن اقبال جاودان تو باد

دید مشک بیا من ز کوشه کافور
 و از سر و لذت دوزخش چشم
 لب تابی که بود در آردی تن
 بر افق تو بهی بسته شد زنجیر
 چنانچه نورق لاله لولو منسوس
 که چرخ تو عارضت شد به تو
 که کرد ماه تو اسفند از حد نصف
 شدم بفرقه دم حد ایکن مسرور
 حد ایکن سلاطین دین جمجمور
 ز لطفش از طاق موندل مزاج غور
 فلک شده همه دیده جو خسته انور
 خزان محن آباد خاک معمور
 بچشم صم نوبلی است در میان تو
 جو ظل مرغ غلی است در شین تو
 عروس ملک کلید در سر اج سو

شرب را کویند

فکب
پوشین سینه

در کمال عشق و محبت
 در کمال وفا و در امان
 در کمال ایمنی و اعتماد
 در کمال محبت و مودت

موی است در نظر تو

ایام از این
 در بیان صمیمیت و در بیان
 در بیان محبت و در بیان

جو بود جو بود تو دایم جو دیکه نشو بر آفرین
 بختیار

بکسر حادثه غم گشت حاسد مجبور

ز جو بود دوست تو دایم جو دیکه نشو

که در عالم گشت است این زمان دستور

که در ره خرد انا میشود مشهور

بشار از آفرین و سرور از سرور

در دین او همه انش گشت همچو نور

صمیم راز سقیم و صحیح راز کسو

بصیح همی زین برین معلوق سرور

سر تو سرور و سر تو سرور

جو نصیب علم فتح رفیع قدرت را

ز خاک شاید اگر زرزرق آفریند

بخت گشت بکری روی سپید و ستار

جهان بنا بکلیت از روی بنو

سری مده سقعی را که فوق ی گشت

نهاده در گیسوی سرور زین ابی

صد حسرت بود آنکسی که گشت ناسد

همیشه که سر آبرده دار جرج زین

مباد یکدم خالی جو بوستان جهان

ز روی و آرد مهر

کل صدر بر که

سر

سرور

دکتر حساب

نصف یکدم

دو نیم

بدر انوار

خواجه

خواجه

خواجه

خواجه

چشم زین نمود طره صبح ای لنگار

ز کونک کینطرا فکند اید بدید

چشم مردم دیده تویی دور چشم مرو

در گن زلف خویش با همه اشتغلی

بو که باغ خیال سر تو آید بسر

مجه

طینت عود

چشم از تنگ

دصال

خیزد ز من بر فتن سلسله

زین و در خوس چشمش محرومی

آب ز بوم مبر نفسی اشک دار

این دل گشته را پیش برین

ناشده روی ترا دامن کل زخار

22

یفت باطل

مورد زرد شد بکرم تا ترا
جریح فرا در زرد و طاس ز جریح
بج کمان دیده کوشه برای کار
گشته اوق در که از روشنی میبارد
زق محد در بافت شبانه زین
بلبله غریبیت کش از کشتن میزد
صبح دیم تیغ زد یکدم از آن خون
آتش تر ز خشک سوزی شکر کرد
سرخ خط او که کمانه اوردن است
هست جهان ریزد از این روی صبح
زین زار آمده یافت صمغوه صبح
بخت نیر

مار سینه حلقه در در طوف لاله زار
لعل ترا در شکر عقد در آیدار
از سینه زده شود خانه او چون کار
در درم افتاد از زنی آینه دار
چشم تر بر آبی گشته شد سر زلف بار
حجام برون آورد از زین تر شمار
کو بر در نفس زانیه دل غلبه کرد
خشت و تر این جهان همچو همانی
ناشوی چون قلم سر زده روزگار
گشته روی کشید از زبانی
از بی آن ناسود خسته و مریض سوار
بادنه هند

مورد زرد شد بکرم تا ترا
جریح فرا در زرد و طاس ز جریح
بج کمان دیده کوشه برای کار
گشته اوق در که از روشنی میبارد
زق محد در بافت شبانه زین
بلبله غریبیت کش از کشتن میزد
صبح دیم تیغ زد یکدم از آن خون
آتش تر ز خشک سوزی شکر کرد
سرخ خط او که کمانه اوردن است
هست جهان ریزد از این روی صبح
زین زار آمده یافت صمغوه صبح
بخت نیر

صمغوه در بند کمانه

کمانه کات اوروست

در اینجا عبارت از صمغوه صبح

موجده شفته بین در بی او و قطار
سجده کند سیمار روی خودی از زار
از ره در یارود باز سوی زنگبار
دست مود

بخت نیر کمانه کات اوروست
نوسه دهم ماه را باندوی زین کمانه
چون سینه زده در در زین کمانه
نکرم

شعبه بر دوز و زرد شود و هم نزار	تغافل بسودای شیر کریم کند باک نیست
سیوم او خود کیست معنی ده چهار بار	در پس بخند و دروغم بخند و دیم
چون برش در کشید بحر کف شهر بار	نخینه بر برف مشک آب بر برف و شربت
قبضه غم و زرد او در امدار	مهر و جهر چهارش ابرش سپهر
آن بازم زمان بخت او استوار	شاه محمد لقب احمد صید رشب
دست برادر گرفت کرد ز عالم فدا	دولت بیدار او بر دل زرع ادا
خند زری زنده بر سر نیلی حصار و فلک	ای که نشه اختران بر سحر از مهر تو
دست تو دین تو این بیم و آسایش	خلق تو و قدر تو این حسن و آسایش
از سر بر شد برین مستعار رستی	چهار کفایت از فراق تو باید بوی مید
آن زین تاج بخش دین زین تاج	در حرم آباد ملک مادی و خیم تواند
چون علم استین یافت ز دست تو کار	از تنی دست خود دامن خودت
یاد وفات تاج مرشدی بخاطر مبار	ساعی گرفت آرخنده زمان همچو صبح
مشوق باطن معونه اسرار	آن زین تاج مبار که بر زبان ملک
داد و ملی را با داد این فلک خاکسار	بر سر کوشش هنوز زین لباسان سحر
از غم دل مکنده لاله نقد فکار	صدمه مجروح بی از ضرر ماه نو
صد کل حسرت برین حسنه ز کرب حصار	نفعی از کفر

بسم الله الرحمن الرحیم
 این شعر را در روز جمعه
 در محفل شریفی خواندند
 و بسیار تعجب کردند
 از حسن و جود آن

همه سر به سجده
 این زین تاج بخش ملک

کوشش

چشمه زینت کمال در کتب

پیش روی خاکدان جبهه شد
خاطر خود را حواله سپرد
ناجی چشمش جلد زد گیتنه
بسیار آتش زدی خنجر کند از شمع
تازم سابل نیمه نیم است کل
ماه بنور است شب کل به شاد است
باد و تابان بر جرم مخوف تو
زلف و دمان فتح در حق کارزار
کعبه درین بحر شرافت عجبی
سنا هر معنی یافت بهتر ازین گوشتار

تجوق
نیزه

آن روی خندان نگر ساز روی
خضر سارک دم به بین دیباکی گوی
صبح است خضر خوش تقا خوش آفتاب
یکدم بخور بر باد ما ظلمت بند از آزار
زان روی کاسیه صبح آینه کند این
بل خضر صحت صبح ازور کلاه بر
زبان نسیه با صفا میگرد بازی دیو
برداشت کردن سحر زرد که کن کار
چون از دم رگ عا صهی زرد
آن دم که طاس آسمان بر درام زراف

افقار
باز است

ان زنی گریان به بین زلفیت دیا
آن برق ابرقشان نگر بر رفته باره
در برش
نم

ناله در آید از این آواز

نرسد

نزداد در آید در بزم است
و چون بزم سرور را بر می کند
می شود

قطر
ناله ای است که از دم آید و گزارد
شد

ناله

موی ابر المومنین سلطان محمد شاه
 در حسن پنهان هر کس که آید
 شب در آید میان ترکیت از حق
 قاف از نباتش بخور قلم زد سبزه
 اگر حکم را نه بر ملک آید نذاکالام لک
 سر ز بر بای هر در کشتی در آید
 از کاو در غش نشان در مرغ و مرغی
 ای صعد غش است طایق در آید
 از عدل از عدل که بود در آید
 شاه باجم اعظم نوی فرمان ده علم تو
 در کستان آرد و کشتی برده ام تو

بلای غلبه کاین از عمر و دزدان او
 در غش و غیبی کاین روح ملک
 از نوره خایش کاین در روز و شب
 در غش میاوزه از غش را ای افروز
 در جام خواهد از کلاه خورشید باد
 میخواست کلاه سوی ریش بیاورد
 بامه رقی سوی مان هر دم غش
 قومی است حفظ که کشتن چینی است
 این مطرب برده را کی پنج بودی
 گاه سخا آن کم نوی کافک کاین غش
 که قابلیت دارد او با آب غش بر در

محمد بن نوح زرد آید وین را
 ز شری زار کلاه لاله زار
 روی در اندر نور ز آینه خوش

خر خط جام میاوری غش را
 روزم رنگ ان سبیل کل فرسار
 که بخورشید کنی عرض رخ ز بار

دانه خال حجت چند در آتش دارد
حلقه زلف تو تا چند برین دارد
تزیست تو که بویسته کان بر سر کوه
شوخیست آن نفسی دل بر بیان
جرخ از خط تو بر نایب اندام
ترسم آنست که اشفته شود کرم
خسرو روی زمین شاه محمد کش
آن سلمان که لطف از نهاد امرش
نیر میا سیر از رغبت فوس در او
ایکه از فعل سمنه تو ملک بر سر ماه
وی که کرد براق سوی چرخ از
و ای که بی امر جنبش کن از زر رخ
آن شهنشه که بجان بخشش شای جهان
دره خندق خود دید یکی رک کبود
تبخ که برق رخسار او دید از مهر

مرغ بر سوخته جان من شبدار
دل گشته اشفته بر سودا را
جان خود ساخته ز کنی بجز زیبار
بسته لعل تو بر دیشک کو یار
کردم دام صفت مشیت ترسار
از بر پانی زلف تو شده دالار
قطره یافت ز موج دل خود در بار
بر تر از ما زنند باد سر بر بار
در نری دیده سر طارم او ادنی را
حلقه در گوشش شد ابله در لاله
نور بخش در آن مردیک اعجمی را
صبح بر صهوه شهبند هر آرا
بر دکان در او آب رخ عیسی را
قلعه رفعت او نه رفیق سفارا
چاک ز درین خود سیرین خار را

ریختن آتش آسمانی

بر آن که در این عالم
بسیار از این عالم

عالم

عالم
در این عالم
بسیار از این عالم

عالم

عالم
در این عالم
بسیار از این عالم

عالم

عالم
در این عالم
بسیار از این عالم

عالم

قلم نام روانست زبانت که بطواع
این قلمت دم بگو و خورشید سیر
فصل کوشی که شرق آتش لوی
گفت آن بخت که از غایت مغانی را
ماهی کلک تراود و حشمت که نهاده
دست جاده نو از عرصه دهر جوش
راستون تو بعد رستم فروز زنده
وقت آنت که از ساحل چشم فشانند
مهر آتش تیغ تو بر آب ز روی
هست روزان و شبان ترن را ازین
مجدای که برین لوح زمره خوش داد
که بر خاف حلال عوص نقطه گرفت
درش کریم و کسان عبارت نهفت
قطع شمشیر سخن بر سر اعدای تو
زانکه در نیک تیغ گذاران سخن

جز در اسباب سعادت نوبت ندارد
که در امروز پس زنت نمده خردار
خزمو بلف وصل سفید بار
بیشی باوند ضم سخن در بار
آسمان خط مجور سر از دره را
عوض نقطه نمده از به عطی
خسرو چرخ سر نکره جوار را
خضم بر طاق زرا اندوده خ صبار
خاک زینت که بر باد دهر دیار
با عدوی تو صحرای است شب سار
از یکی هم زرا اندوده دو نون طاهر
و مسعت عرصه نه دایره با را
گو شواری ازین دانه سخن بر آرا
که در عهد تو خود سر نبود اعدا را
مقطع شعر نغفده ازین و انارا

در این سخن

در این سخن

خط سابق در این

در این بیت طلاق در میات

۲۵

در این سخن

شعر

آن در شوق خورین برون هم
 در پنج نه نوین هر لحظه گرفتارش
 آن در ورق در بادل تا خروسی کبک
 مایی بجان باشند هر سوی کسکش
 معرکت کش از دیده کا و سر زرد
 زان روی جهان بی خون از سر خند
 موج دل صد قلزم بلقظه ز تابش
 شمع لکن جبارم بگذره ز انوارش
 از غایت بی آبی از دست رود دم
 با آنکه باشد خور حرا کنگ کاشی
 از ز چشم ماضی سترن افروزد
 زان کل که دست عقل بی برود از دست
 هم حرف نه نامش آنجدور دست اول
 بر گریزی از روی با جبار بخوان جبارش
 تا عجب بر سر بی ملامت زین کرد
 چون سر و خرامان شود در رکضارش
 در میان خلق آیت تمام او را شراب
 در مجلس باری بی مانود بارش

کا و سر
 از آن مفرات

سترن
 حطه
 با جبار

بروی زمین شد لعل ز بارش
 زنجیر که است از لب که دم حشارش
 از ز کس خنای آب بقم افت نم
 از نه دم روزی هر صبح کل رش
 چون وق شرف نه صبح نم در
 از کس از روی بیم شده بهارش
 رانیده به بیاض صفت مورش
 بجمیده از لبش از دود بهارش
 آهی که گرم خون صبح غشته بخون
 آندم که بدیداید بر آینه ز کارش
 دام نشود چون کل از بند خورازو
 کرسن ز روید از طرف سن زارش
 بزرگوار

آب بقم
 خنای

بزرگوار

بسم الله الرحمن الرحيم

مکذره زهره افغان نشود در بدر
 از غش سیه روی خشم عالم
 و مانده بخورش هفت در یاد دل
 بر باو سلمان را آن روز توان دید
 چون دفتر کل بادانه و آریه صد ماه
 ای سر در شریح خط لیلی است خلعت
 بد کو تیغ چون چوکان از خط تو نماند
 مری که فلک دارد در سینه نهان از تو
 ماه سر خرگامت کو سر فلک برداشت
 بسیار روز از دست سر کلکسم
 کرد در کفایت خود و سلمان فرستاده
 از آنکه شت کشت یکوفت بردمانک
 و حی که عدد دارد این است ز نور عین
 تا کینه میاراد در دو سیه شب
 صد علمه بخوابم او خسته روز و شب
 آن روز که رو آورد بر صبح شمس
 که زنگره خورشید از جفت کوسش
 از نعل سحاب آید بنگام سخا عارش
 کور احوالان باشد در کسب وارش
 که انچه قلم اندر سر خط از ارش
 محزون بر خیزد است ماه از غرقش
 با سینه در این بین چون صورت بر صفت این
 بر خلق جهان کرده هر صدم احش
 زنی بود یک سو از کینه دواش
 تا سدید مع نوشد محرم اسرارش
 هر بنده که در دیوان عین تو نشود
 تا بر طبعی دوزخ شربت دهد از نازش
 در خیمه عقیق افتد بر روی خود نیار زود
 صد شمع را زوز و از نایت و سبیل
 در زوده اقبالی از حضرت حجابش

حاجت

کنند

دیوان
کبر

خجسته

خجسته

تاب
تبش

موجنه
عاشق
تا بر ملک و پادشاه و بیکان سوی دل رفت
درمانی جان و در گمانه افکند در کش

بانی همه چه که از دستان پادشاه
کوهان نام بریم که کوهان برادر
هم که از دستان پادشاه
سبز کوه
بر دانه از خوش

گردن برش

ای شام سر زلفتورم شده سرش
یا قوت تاب از دستان کل بر لب
هر دود که خط تو کشد بر ورق ماه
چشم تو که از غم زنده تر حکم دوز
آن غم بر لب که که پندل او شده
باید تو خاک که حکم سوختگان را
بر طاس فلک سبز مری که کند خور
در کش قدیمی که صفت کش کردن
کز نشه بی زارش اندیشه ایام
آن شاه که در مکر خال رسم کشش
ماه سر بخون کمالش ز رخ خوشش
ای صیت جلالت تو سنی برده زاف
از مهر با یون تو که بر صفتش
حاصل بر ستمی است پناه که کشش
تا وقت توان با سیر جز ز نقاب

شش و خط را کل سوری شده سرش
خویشد بیا از غم آن چهره میوش
دودیت که زو بردل بر خوشه اش
ترکیت کان بر سر و بند و کج کش
صدش زده بردل بر لبش غم کش
در سینه سرش تو چون نوش بود
هر صبح بیاد من محنت زده در کش
مهر ای زر زانده بر افکند بر لبش
از خاکد کش جهان آب قبا کش
تا سر ستم شده داب رخ آتش
آینه ز رست برین طاق نقش فکر
زان سبز کوه که بود نامه ز سرش
طول فلک از عرض وی افتادگی کش
بخار قضا زود قلم زد بر سرش
بنیان نشود بر زینت از دیده کش
ن

ن
ن
ن

نارسه اندویش آب حرم خورده صبح زلف شاد است که سمن بودش زلف زلفت

خورشید نفا باد سبه روی عدوی

خشب زلف زلف

از صوفی های که بر اید ز کس

تشیه برین در که مولان ز سر کشتن حد زنی تیر کوه کوه نیست گمان کان رسو
سهم این نیر جهان رفته که در قلوب سنج زدن سبزه آوخته از کوه کوه کوه کوه

ز باغ لوی بچه صدره سمن در درو از کوه رسیده زلف خزان

(۲۱)

سایه آن صم جادو کلی سرس چون عروسان بعد از آیه روی بچکان

در برش هدایای است شکر کون محمل لوی کویت زلف در خم شکلی چکان

سبب شکل ز رخ یار و معنی لب از کرون لعل نازیب درون سجد

شکل امود در خود است بهم رویارو جانب نای روان بهر روی دلی جهان

خنج زاری

نار بر دار بر آورده سر خون آلود واکه بدست کش خنجر ز زاریا زاریا

بر ک زرد

دیدم بر در افشته آن عو تقرب بار شاد باغ زرافتن حوکت شاد جهان

ساحه

جند آخر یکی موی کشی کوه کران

برقع چهره تو مهر کی باره دخال

خط باز تو

ایست ما چند و ما حفظ مور میا

برده روی زریای تو یکد ره شفق

دندان

شکست زلف ترا لاله زرد در شمشاد

نغمه دره بستر تنه فغان باد قطع

خیزد چون صبح دی زین بشمار خنده

شستی می سوزی پروین زود ناکند

کشتی زور جو در بای لکون غرق شود

هر که باده ز خندان آتشی نوشد

حاکم روی زمین ابرو به صفت اقلیم

ای فریدون فردا زین روش دسام

نیت از عدل سر تن تو حفظ شود

نیت جز ملک تو طوطی شکر منغی

چون کمان دیده دلجوی عدو و نترست

قوس خدا ز آتش از آن تیر کند تا مرکز

ایکه از عدل تو شرابم آهوبره را

که به بچاده سید عکس کنین نوشی

و ز صاعده کنی کرد بر آفت خوی

هم که تعبیه می شود

حاکم روی زمین ابرو به صفت اقلیم

ای فریدون فردا زین روش دسام

نیت از عدل سر تن تو حفظ شود

نیت جز ملک تو طوطی شکر منغی

چون کمان دیده دلجوی عدو و نترست

لعل در بار ترانچه در آتش بهمان

در دل بدو اگر مهر تو نبرد نقصان

بیش کوسا خور بار برادر دمان

یک به عیار ده با پنج لاله تو قران

جهان کن که ناید بسوی لب جولان

در خورش ناخو خورش حاکم جهان

حاکم روی زمین ابرو به صفت اقلیم

ای فریدون فردا زین روش دسام

نیت از عدل سر تن تو حفظ شود

نیت جز ملک تو طوطی شکر منغی

چون کمان دیده دلجوی عدو و نترست

قوس خدا ز آتش از آن تیر کند تا مرکز

ایکه از عدل تو شرابم آهوبره را

که به بچاده سید عکس کنین نوشی

و ز صاعده کنی کرد بر آفت خوی

باده ز خندان آتشی نوشد

حاکم روی زمین ابرو به صفت اقلیم

ای فریدون فردا زین روش دسام

نیت از عدل سر تن تو حفظ شود

نیت جز ملک تو طوطی شکر منغی

چون کمان دیده دلجوی عدو و نترست

چشم غریب شودی معدن نواز در

ای

اما نماند تو سر فاخته هر زن و مرد
 دی دعا مانو سر سبزه هر مرد و زن
 زرا که است در پی یکسب عقد کرم
 هر برای بدج نوز خاتون بیان
 باغ فردوس مجرم بنابر او بهی
 نقل حلوا اطلب شر را کبر و بخوان
 وقت آن شد که بسبزه باده افکند
 بد روح من صبح نهد کاسه زر بر سر جان
 تازی ز روبرو نشیند غریب باشد
 صبر و حزم بدوام زاننده عثمان
 تا بود از باغ و درم دار حواصل فوق
 جو که کشتی زان زده رود در زمر
 انصاف

۲۹

باد از هر مرد و زن تو بر بستر مرکب
 خصم بی برکتی چون رک زان در رفا زرد
 نیزه کشید نشین روی زین نقاب
 کرد یکدم زدن حبش حبش از غراب
 از علم آفتاب قبه ماه اوفتاد
 پرچم شب را کشت داز سر سبز شباب
 چون ز خورشید طلوعی نه بال جری
 بجه ز زرشید باز ز صلی غراب
 گشت خندان بر نفس کمان چون
 مارغ مرا جی بچکد در تن دامن رباب
 از غم غبار دوشسته کهر شک
 در خم محراب رخ حفته دست جراب
 در بر آمد حواری دگر اما ز جری
 سوی عقیقش دوان دانه در خوشایند
 گفت چنین زار که دیکشبه هجر توام
 کرد و شبیه بچکد بر زمار لعل ناب
 جنم
 انگره

باز که در این عالم

بیش جز زلفین خوش روی ز ما بر تار	چنان گفتش ای چون جهان از من بیدار
بر رخ مار و بنده صفت تاب	بر لب مالک بنده جام صفت دمدار
بر رخ پروین که دیدار دوه نو حجاب	بهره کشای صورتش لب تاب
مار حلقه در بر طرف آفتاب	جادوی زلف ز من کشد بر کل تر خط
بیش شهنشاه ملک شیرین طرب	شور سی میکند از لب شیرین تو
ادم مجلس چنان خضر کند جناب	عیب عرش شایان موی طور آتاک

عقیق سبزه نود در پناه می باشد	بناست بنده جوش که تو بیدار شد
ز کوشه ماه دو هفته بیدار شد	مده دو هفته شود از کن زلف بیدار
که در زلف شوق مطلع	بخردمان نو در عین آفتاب که دید
که گوشت که جوار و نجم چه منی شد	ملال است تر از زوق بود بوسه
شب در از تر آید ماه دو تا شد	ز مهر زلف و زلف کرد عمر بیدار
که کرد جبین سپهر زلف اشکار شد	دور است گمانا کشید تا ز کوش
زیر میک زلف شکل ماه فرساید	ز سیم تن دل کشیده و بر لب نم
لب طری که داروی درد دلها	خفت کلمات که در کون جانها

دلها

جانها

دامن زنت که موی ز زره کمر زنت میان زنت که کوی بوی در دامن
 بر خیزد از دوشم بهای مردارید ترا جو بر طرف لاله سینه بیدار شد
 تنم در ضعف جهان شد که هر شبی روز گرفت دامن آسمان طلاق غمناک شد
 دم بوی لب آتش است در دهنم که در زبان او آتش زبانه باشد
 کدای لعل تو بودم و لعلت به منت زنده ای تو بودم و در زنده ای شد
 اگر جهان همه ز رشتود بجز خود جوید مغفول در گاه حق تعالی شد
 بر ای غزلت دینا دولی عقی

(29)

تو هر شب خواب خند بودی باشد جو شاه شرق بسوی سر جو زانند
 میسر بگر بیا پیش ز کتب که ترک و زنجاری در دانه باشد
 جفا غریب ز رانده خور که از زلف او جو با ده جمله تن آب آتش اجرا شد
 جدویت با حاکم با ده را که بدام همیشه ز دولت میرد و آسایشی که بی باشد
 میار بلبه کان روی است چون آتش که سجده عاشق میسر بیاگر باشد
 تو حامی از خشنان لایزال خور که خاک جرحه لوحان جمله آتش باشد
 ماب جزو بخواب حبل الی یساز که کار و بار دوعالم بدو تو باشد
 سبزه شده و امید میزند

بسم الله الرحمن الرحيم

2011/11/10

میان دایره حلقه در او خورشید، شکل نقطه موهوم نماند
 جو قصر سلم وی افکند سایه بر کردن خور از حرکت طبعی خود میسر باشد
 نوی که از گفت آرد که او نکرشده نوی که بدرت ایام پیر بر باشد
 اکت دست برادر درون رخت احل ازان دیار که عدل تو کار نماند
 لولای قصر نور مرز آسمان جهان بر کرد که افتراق وی از میان جور باشد رفت
 جو دامن علت نفس کرد بر سر غول جو از نفس دین مار جریع ماوراء
 رسول غم تو چون بر براق قدرت نخست کلام که ز در زواج ادبی شد فایزین
 علو قدر جلالت جهان علو دارد که آستان در شرف طاق باشد او در نی
 ز دست برد تو آنم که هکارت دانم سیاه روی نگون سر بان اندر
 ردای زر کتب بر فلک نیک هند رز نگار سوی جانی بر راه دریا شد
 ندر میان سه فندق یکی سیه بادام دود در دشت بر طبق ماهیت دشیدار
 اگر چه در دم لولا در از کی کم شد یکیش آخر محذور دوشی مبداء
 جهان شکوه تو ز دحمیه بر سر عالم که مانع نبارد بگوید یا شد
 همیشه باشد الحظ در اوج رفعت بعد از خانه سردوز بر تنی باشد
 روان صفت مرفوع قدرت اینی ما ز کمر که در او ان فقر کسری شد

۱۰۰

15.

عمر
نبرد خنجر و فریاد
و سر از آزار و رنج

محمد
عنه

علو
عليه

مجزور
حصول

ز
۱۹۹۹
فصلنامه

نکینہا
نعلت
نیزہ

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد
آل محمد الطيبين الطاهرين

ذات او محمی انار بنی عیسی است	لک در صف معانیخ جو حیدر گیرد
ایک طاق در بارت که محیط فلک است	در تر قوس جلد از خط محور گیرد
بر خط محور که در غنیمت خوانند	سی دی که درین زین از در گیرد
بیت یک بیکر نور اندر او ان کمال	همه از ای تو از خاک فروتر گیرد
شاهد سلطنت خیمه زخاری را	در دروسی بقا که چادر آسید
گشتارت طلبد نور عشق می آید	در ولایت طلبد ملک کند گیرد
سیرند خیمه تور با نیو از روی نیاز	تین تو لطف کند زود سرش بر گیرد
بهر تیغ تو گامد صف میدان قتالی	خیمه بدین تو پیوست که خنجر گیرد
آن غزالی که در ارک سرش رسد	خانه از عهد تو در کام غضنفر گیرد
باز خیمه تو بر و از جو بر و از کد	استیان بر سر نه قبه اخضر گیرد
سقف بالای کل افشان اولی	در خم سایه یک گوشه شهر گیرد
بدر بر شاه زمینی سلک لای افشان	تا جوشه فلک در روز نور گیرد
پای تخت مریدش شده باد فلک	تا خرد اعدا اشکال مدور گیرد

حکایت

سقط
سلک

افضل اشکال دهر گسترده
حسن الاموال و هو الخیر

خیمه شده با وسیه روی پرین خاطر
تا سر زلفش از روی سحر بر گیرد

بیا بفر

نیا

زین

جواب داده شب را تاب نهند

ز شمشاد گل شده بر روی دهن تاب نهند

شوق بر روی تر باران شود آنگدم

که ماه بر لب خود سحر شراب نهند

ز می می گشت که خنده تو بر دین را

میانند و دهل شوقی نقاب نهند

کوی مایه رویش از آنکه دست سحر

طهارت بر سر خرابی غنچه آب نهند

ز مهر این لولی زنی سپیده روشنی

ز فراق خود فشب تاب نهند

نوحه در خمر ز غور که بتو دور فلک

بیاده بگفت ایام بی حساب نهند

اگر گوشه ماه تو شب بدر خیزی

چه در غما که گفت بردای خراب نهند

دل ز تو دور مخرج من خراب کند

نزدیک قلب با قلب ز شتاب کند

شب فراتو چشمم که چار آید

که کرد سفره زر کاس بها بر آب نهند

بخرد و هندوی سینی قی من نبود

کسی بر طبق زرد و سبب نهند

جو بد را از لب تو کام خود ندید آن به

که در بسوی درخت کامیاب نهند

خدا ای که جهان خراش بهر آینه

که منتری لقب شاه همه رکاب نهند

بناخ دست ز آن زرد روی افروخت

بی هلال که بر من ز حجاب نهند

روایح روحیات خرابش ز اثر

غروب خرابی در فوج حساب نهند

تو ای که منتقل بین من بر آتش خور

ز بهر ز تو قلب سحر آب نهند

نهند

نماه ۲۴ از انوار

نقاره بر طریل مفت باب نهند

کینه سوزید و خانه و عمو

شود خرمس مردن بطور از نهند
خوابی شده شب بیدار

خجیات
دور
خجیات
دور

زلف خمر غایت پر سر ^{چشمه} / اساس دی سوی بچین کن بند
 ضم زلف تو تو حیدر زبان راند / ستم ز فامه تو تنج در قواب بند
 بباد با شوکان آفتی که آبی شد ^{مسمان بود} / سر است پیش تو کردی بر زبان بند
 زهر زم تو در شبگاه حیمه سبز بهمان ^{ابا کرد} / سپهر کسی زری زافاق بند
 شکر کحلیم تو خراف کشتان زده / و شکیم غم تو در قطب انقلاب بند
 و بعضی سخن تو از خواص آب بیت ^{ارشد} / هزار تعبیه در سلو سرباب بند
 همیشه تا که کی جان زلف بار از ^{پوشید} / بگرد یا سخن تر غم از اناب بند
 همیشه تا طبع سبک کاسه زرد را ^{چند} / میان چه نماید وقت خواب بند

عزیز تو

و شکیم
حکمی لندی و فامه

آب
اختصار آبان
که نام ماه است

لولی قدر ترا انجان جلالت باد ^{عزوب و مزان}
 که بر کناره مه کور شده طباب بند
 چند بگرد بر کل چلقه مشک ترانی / چند ز اش غم داغ برین جگرانی
 اندک شوق مثال من زین دو ساره ^{سره} / چند شبی در از اراقی سحرانی
 از طبقات خزع من کجاست عقیق ^{چشم} / چند و باره لعل را بر زبر کمرانی
 لعل ترانبات تر زسته چیا که کویا ^{چشم} / باره مشک سوده را بر زبر کمرانی
 عریده جوی بت پرت تیج است ^{سجده} / آمده که بر بری ستر می و سترانی

مطیع نبوی

صورت

اولی در پیشگاه کرامت کرامت
 در میان قیامت در میان قیامت
 حکام و ملوک و اعیان و اعیان
 حکام و ملوک و اعیان و اعیان

صورت حال خال تو هست ز روی امین
 زنی حال او تو مردم دیده من است
 هر بحر زهر و نوع در کفشان کنم
 مهر تو مهر بر بند بر دل بدر و دل است
 بشت کجا کند فلک سو تو که نور و نور
 شاه محمد آن دلی عهد خلیفه زمان
 آنکه رخوان بود او پیش رسول آرزو
 و آنکه ز بیم حق او جان سپرد
 کشتی قالب ترا از ابدان جدا کند مدوح
 دست ترا بجا کردن جگر بر بند شکند
 زانکه در رخ سودا و ذوق کی کند خرد
 رایت فتح شاه شد ز جهان نه پیش او
 ای شمس آسمان بقا وای مه شریقا
 است احترام را بر علم بقا کسی
 روز و غافل از سر بر چرم رایت طفر
 کا و زمین دونه شود بای جور زمین
 اگر شب نبرد نقطه بروق تر نمی
 آب زیادش شود روی بر دم از کجا
 نفس بر غم من قاعده و کر نمی
 و کشتی کجا بود نقش که حجر نمی
 سوی حباب حضرت خضر و بحر نمی
 آنکه کلف را نقب فلزم بر در نمی
 خشک و تر و دگر و اسرار ما خضر نمی
 عین کاه و بحر را هم نفسی بحر نمی
 کرم باز گویند را بر لب خود در نمی
 اگر تو بر پیش من رس سببش نیست
 اگر تو طوبیما در در بر سطرش زنی
 رفع حروف قاف از حروف بحر نمی
 و یک سر بر چرخ را زیر قدم جو خور نمی
 رایت احترام را بر کف طفر نمی
 سلسله ای عین بر سر خور نمی
 شیر فلک نهان شود سهم جو در نمی

مرا
 بشت مرا

سینه ماهی شود تیر خورد رگمان فی	تیغ ز دست خورند دست جو بر سبزه
طفل مراد است از خود قلب مراتب جهان	ماد جان را مکان بر سر نه بدرنی
قصه جلالت اگر کند کس بر دست سما	مطلع آفتاب از خط باختر بهی
رفت کوه حلم تو بر سر عرش قبه زنی	شاید اگر محو را در عین کمر بهی
چون لب یار در دهان شایه شکر	گر کف بای خوش را بر حسن بی بیکر
بخت نامت من از تحت تو سرفراز	نام مرا چه کردد از بنده تا جور نای

اتش طبع من بر دآب بسمه سخن و روان

از شیمش بیدارم را قدر رفیع تر نمی

نماز شام که سلطان بند یعنی ماه	گرفت عرصه اعظم مندر آب سپاه
نذا دجریخ هندو قباي مرو ازید	که نا جمال پوشید ترک زرد کلاه
نمود جوهری ثقب شتری سودا	ز بهر آنکه دست زرش دهنده لقا
زمان صمان شد و در بود شب یانی	که بر دست زرش صبح صداقت کواه
گرفت روی زمین را سراق کل بر	جو حشر سایه حق آفتاب عرش بناه
ابوالحی بدغانی ولی عهد امام	خدا لکان سلاطین دین محمد شاه
محیط نوطه عالم جهان لطف و کرم	مدار شرح محمد اس دین آله
قضا توان و قدرتی که بر در او	نشی کدای شود در زمان کدلی

بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين

زهی کجای زانیر آسمان صمد بی
برای چرخ زنده شتری شود هر ماه

قصای حواس که هم کلش و تفاوت
قدر بطنت کلفتش زهی دماغ تنباه

حصار جاه و نال آتیب یافت در غمت
که چرخ ایک گودی نمودش از چاه

جود با نغم از ان بر سر ز بویسته
که پیش نشن تو چون جاحیان نه چاه

عبارت زلی نوا عطر لبران ماند
که مرد و کوشه طوشتید می کند سیاه

زهر نیم تو در جوار طاق ز بیکاری
ز زهر سرخ نمودی سحر زنده خرمگاه

سجای دست تو هر جا که نشن در باران
بناست کشته شود چون شکرهای کباب

شبان عدل شود در غدار قمش اری
بشیر نروده دمان بد از دم رو باه

چو جبین حمله که گمانش بر کشند ز بویست
برون پرده شریخ ارزند مخالف راه

مهر رنگ تو ز اسرار آسمان واقف
ضمیر زدن از راز اختران آگاه

کم از ستاره نموده بر ستان درت
شکاره قلو دلی عمارت نه تاه

بیشتم تا سر زلف یار بود
چو هندوی که بود سر کلون ز کوشه

ز زلف ازل اعدای ز روی محنت باد
چو کرال که هر خطه می رفت درگاه

فخر
مستخرج

32

کساری
دوره دمان

قلبی
مستخرج

ز زلف اعدای ز روی محنت

مخطوط
مطالع

عذای موی آمل است عذر جمل

الحافظ اغمال باد و عم اله

عالم لکن فتماراد

قدار چشمها شک و درد از نور کاغذش

سیدیل است خنجر زن جنده از کاش	۱۹۰	۱۹۰	فقدار چشمها شک و درد از نور کاغذش
زا طلسم برد سازد عاری ز زلفش	۱۹۰	۱۹۰	فقدار چشمها شک و درد از نور کاغذش
زهی دیو شهاب افکن که با چند کس	۱۹۰	۱۹۰	فقدار چشمها شک و درد از نور کاغذش
بفتح اله بکشتاید در رحمت دلی	۱۹۰	۱۹۰	فقدار چشمها شک و درد از نور کاغذش
دگر در روز زرد آرد بوشد دیده خورشید	۱۹۰	۱۹۰	فقدار چشمها شک و درد از نور کاغذش
رخ حاک آید کرد بواجوبیت زان سلسله	۱۹۰	۱۹۰	فقدار چشمها شک و درد از نور کاغذش
بر از نعل فرزد ز نعل طشت خاکسار	۱۹۰	۱۹۰	فقدار چشمها شک و درد از نور کاغذش
جو بحر دست شه اوید در عین کهر باری	۱۹۰	۱۹۰	فقدار چشمها شک و درد از نور کاغذش

شبه افکن
باعث راف
رب برسی
بانی می که با آرا
رحمت حق میگویند
چهره
نصف

محیط نقطه عالم که با آن بردی دریا
همین آسند از شر فحش چشمش

چشم برست آنکه درش یک است	۱۹۰	۱۹۰	چشم برست آنکه درش یک است
مراد از آهوی زردی دونه در دم	۱۹۰	۱۹۰	مراد از آهوی زردی دونه در دم
زیم خام می سازد چهره ماه کز قش	۱۹۰	۱۹۰	زیم خام می سازد چهره ماه کز قش
شاه بزم شاه هند کویانستی دارد	۱۹۰	۱۹۰	شاه بزم شاه هند کویانستی دارد
شمنه که در رفعت بزم سلطنت	۱۹۰	۱۹۰	شمنه که در رفعت بزم سلطنت

سکون
نام شمس که اندر
کتاب التذکره
نام شمس که اندر
که در میان
نمونه

بر در زرم خاتون طوک کسوی جور از
 بجای بر جرم آورد و از فرق اخلاص
 سمنش باد آتش های آهین خا خرا
 که گردن کوشه بند ز نقش حلقه کاش
 از آبی با دمان هم دو ما فرست در روز
 مسافت جابر مدد دین در کاش
 زنی بکشد زان که در میدان آیه
 فلاحی کیش زینت عیال مدد در
 بیست کان سپه روی سخن چینی را
 گفته سرمد روی آمار ز شمشیر
 زرم آورد از طلف خود ازین اب
 اگر از السیم کشتن در کاش
 هم خوش نبرد از سر بر دانه های
 سسپار در ویش بر هم آن هر
 خداوند خدا و ندان محمد بن فخری
 که نشانی هفت اقلیم خوانند اهل آیه
 دو صد ملک سلمان کم شود در ملک
 در صد جان فلاحی کاش بر جو کاش
 هم شش قطره ای است سبزه در میان
 که میگرد در آن تر حلق بدو آنان مدنا
 سبزه خود زبان نبدی کند مر جان اعدا
 که میانی است بر جو زبان لعل آیه
 کارهای زری شده که در با جوبت کل او
 در آن موضع که در با خاند سر کرده از دین
 زنی سلطان دین بر زخمی می کشید اردو
 در انعام امور ملک دین از بارگاه قدس حق
 الا تا خط من زب را سوغی شد خط اعراض
 کتاب ریح شاهی را که از دین معتبر بود
 که از دین معتبر بود

دست نموده

کندی
 در کاش
 در کاش

اگر آبی زردی شد

اعلام

اولی

عقد اول

باعتبار ستارگان

دیده اند که در این عالم چه می شود

باغ ملکیت میم کلی بر آمد
ز مهر شتری او شدم که آن سوار
کنده طره او بر کناره لا لیه
خند غره او در غم کمان ابرو
سواد خال رخ در بیاض دیده
چو سینه کشت دل شو محبت من بران
شکسته شد دل خورشید و نیم
بخت طره او دل چنان مقید شد
چو شاخ مروی زرد استخوان در با
قزار بیج بعد حلیه کشت بر نهضد
بدان جدای که در دامن فلک ز غطای
زلفین ملک شش حقه عقیق دمان
سبل هم سمعت که شب کوهر او
که بد بر بده جو کشت و نیم حال نیمه
هوای و صندرم زرد روی کرد چنان
ولایت وقت سحر که جو روی خندان

که شب عارض او ماه شرمسار آمد
بچشم بر در دیاقوت آید ار آمد
چو سبلی است که از باد سبیل آید
ستاره این که از ماه نو بکار آمد
چو زبانی است که بر طرف لاله زار آمد
که تندرست را و لعل در رخسار آمد
بدست بدر دران دم که آن لکار آمد
که از سر اجداد ناله های زار آمد
بساط حسن و زلفش دو سر بار آمد
اگر حقیقت آن ماه صید مهر ار آمد
هزار سنگ زر در شب آشکار آمد
صدف مثال پر از درش هوای آمد
در زینت مغرب زرق کم عیار آمد
که بود ضعف کل اندم که در شمار آمد
که نقد عین روان کشت در کن آمد
گرفته غنچه زر سوی زنبار آمد
افتاب ز

ندای یافت غیب از سادات حلال
کوشش مهرش بر خنده لعل کار آمد
که روی زرد کن بدر قلیب خود دار
که وقت زیمت بنه کامکار آمد
منه ستاره سپاه آفتاب ماه کلاه
از آن نقش طل که دو کار آمد
خدا یگان سطلین دین محمد شاه
که بحر شمس و قمر است اعیان آمد
فکرت حسرت خاشاک از کعبه
که آفتاب بر روی در کار آمد
نمای قلعه جایش چنان رفیع افرا
که قعر خندق از او جبهه حصار آمد
هناد افسر زار شاوار مرورید
که او به بندگی شاه حلقه دار آمد
کجانه که سران کوشش استماع نهند
حولل کپش به این دانه کونوار آمد

ای حلقه در کا بهت سر دایره عالم
در یک تن ملک صد در صده ملک جم
ای بایه تخت را اگر کسی ملک شتم
وای دامن جبریت را با یک عالم
سطحی که وفات است نقطه خط او
کویی که هر حرفش صد قاف بود مدغم
آن خیمه که جا بهت زرد دامن او
خند و تر عالم را از زیر سوزن لم
ان بحر کبریا است دست که لجا خود
بر سینه خط او است در بای فلک ششم
روزی که مرایت افراخت مهر آفتاب
حور از سر زلف خود بر لب بر درم

کویت که در حرفش

در کعبه

کار و بزم

افاق

گرفته بود که اندامش ز غایت
 ز آتشش هر کس شیرازی بگزیدم
 آن همه که از نامت لغتی بزر خطبه
 بکیر امانت باد با صورتی صم برست
 با گوهری من بر سخن غیری
 آبی نرهد هر کز در زم مشی عالم
 لکن بر کمال است آن عارفین لغوی
 این در تر است آن حال دین مکرر
 این سخن بابت آن شورا بشکر
 بر جادین مومن از فاکه فایا شد
 نرسای جنب بشد اردم زنده از لوم
 شیری که ز زرد ارد در ساره افولت
 بر بارش شیر جریغ بجه بند مردم
 نابودت مایه کلک دوز با نر آب
 شمشیر در دست باد بر جان عدو مردم

سم

میز و صندلی

24

صنعت

بر گرفته بر سر بر آینه

صنعت و کلی که در نه چاک

صبح غنایت سحرین مرغ زین در
 شام در قایت مشکین بجه نادر
 عاریت آن زین ز در صبه شهادت
 خوشی نیست زین جهان بوجا بیرون
 بختی دلی کن بکیر ایند سحر کلف
 صبح ایند در قفا ایند اردنمان
 خشت زین بر گرفته از سر فرودم
 جام مالامال مهر از ساقی وحدت
 جمیع خرد بر روی مهرش صبح چون گل
 خشت پیدل بود بر بایان روی چون
 زان بزم شیخ خورشیدش برون کرد

صنعت و کلی که در نه چاک

صنعت و کلی که در نه چاک

صنعت و کلی که در نه چاک

صنعت

سایه جبر سباه ال بهر است مهربان
 افق ملک دین سوری امیر المومنین
 لاجرم بگرفته نوزدین عرصه کج جهان
 بنده امر خلیفه بادشاه انیس جهان
 حلقه در گوش غلامش هم بهر دینم
 ای لوان قدر تو عفتی از دینم
 دیهای جبر تو طاعتی سدره است
 سده قهر عادت کج جبر اعظم
 حلقه درگاه جانت عرصه عرض کرد
 از مقام خود را بدینش با نهد سلاله
 حادی مدایره بگرفته آمد در میان بگرفته بارگاه تو
 تا نهد در بارگاهت ای خود بر استان

۲۵

برین عمارت خورم برین جنبه سرای
 فضا نقش طراز نگار خانه چین
 هزار دیده کشادست جرج آینه دار
 هوش غایب سائی نسیم باد بهار
 محبته زلف نفیفته طلوعه دوار
 ز روی لطف عرش را گرفته کنار
 درون ادر صفا جای دار استغفار
 برین رسد و مکرّم ادر بیس
 صفای باطن اود داده در سماع انس
 طنین مهرش را نوازی کو سیمار

برون اوز ملد بر خوشی نسیم
 مکرّم
 مکرّم

برکس

در اندود این مجسمه چهار
نکته

بی نظاره نقش کشاده شد بر شام
در چکمی زرد اندوده کبود حصار
در احوال مخوف و در اسرای مدان
که در نقاشی کعبه است خلد آثار
سده بنام خلیفه با هر حسره و غم
برین عمارت خرم طبر دین معیار
همین امر عالم که عرش افزون باد
برای توفیق دین احمد مختار
تا کم گشت تاریخ واد خلوت فیه
کننده بر تو بگویم که مقصد و جل جبار
مر آنکه خرم زبان خوانده شاه اسلام
لقب مگوی بخیز بدین شکر گفتار

آمر حکم کند
عامر حسرت کند

ای فلک کعبه و ملک معمار
در نظر کعبه جانب آثار
خشت زرین استانه نست
حلقه زرد و نه کبود حصار
عرصه نه رواق هفت اقلیم
چار کین ترا یکی دبو ار
گرد روح الامین جوهر العین
در و سقف ترا بدست نگار
نقش و ابواب تو بسیار و گذر
صوت سندان تو در او در
مفتیان از درون بگفت و بگوی
عاملان از درون بگیر و بدار
بر در و بام تو کمر بسته
چون عطار دهن را حذر متعار
می برید از غذارهای خطت
اروی نموی بی بار

این کعبه را بنام خداوند تعالی
و بنام محمد و آل محمد
و بنام ائمه اطهار
و بنام سید عالم
و بنام خاتم النبیین
و بنام صاحب کونین
و بنام صاحب جبرین
و بنام صاحب قیومین
و بنام صاحب دین
و بنام صاحب کرم
و بنام صاحب فضل
و بنام صاحب کبریا
و بنام صاحب جلال
و بنام صاحب عز
و بنام صاحب شرف
و بنام صاحب کمال
و بنام صاحب بزرگواری
و بنام صاحب عظمت
و بنام صاحب جلال
و بنام صاحب کبریا
و بنام صاحب جلال
و بنام صاحب عز
و بنام صاحب شرف
و بنام صاحب کمال
و بنام صاحب بزرگواری
و بنام صاحب عظمت

نام کعبه را

مبلند

می کنند از گنای بهائی در دست نظم مدح خلیفه را تکرار
 آن سلیمان که تخت او را باد شه تا ابد بر حسین تخت اشرار
 و آن امام بحق که کرده بطوع شاه عالم به بندگیش قرار
 حورم آباد نام کردش شاه چون ظفر الحیوش شد معمار
 بنده خاص خسته و عالم صفدر دین یگانم | برار
 شد نام این عمارت حورم در محرم به قصد و جل و جبار
 گشته است ای در در که گیش به است

در خور کوشش سروران دبار
 مرغ سحر فرشت سینه زار شد بد مرغ کلین فرشت مد خون حکر بر دید
 خون قتیح ز انتظار دید که آمد لب صبح بیکدم زدن ساغر ز در کشید
 از غلبات صیاج رخ قبا جاک زد در حرکات صبا غنچه زبان در به شکند
 نشین از منبره بخشن سبل نشین لاله زارین شکفت باد سحر که وزید
 خیزه که بر پای خواست جام کعبه خود بلبله همچو حبیب بر سر زانو خمید
 جام بیکای خن داد به پر دین شوق چنگ تکیه خن ده مه نواز کردید
 بر لب تکیه خن حور دبی کو شال ناکه حور که کاش بد بر کش آرمید
 با عمارت و گشت اولاد

بروین
 دگران

اخضر خرق
 چوبی که تار تار بودند

سپید

نامی جو زین الف بر سر نیم لعل ^{از او} کر سرده لون سیم نغمه بر آرد شدیم ^{از او}
 ره زنی میکند کوشش دریده از آنکه ^{از او} سبب سبب جود زخم طبعه جسد ^{از او}
 جام صبی آب شد شاه که فرمان رساند ^{از او} سجده یار در در کشیده سینه بلید ^{از او}
 از انور عدل شاه بدر بخجرتیم دوست ^{از او}

در خم محرابها مردم سستی ندید

چون نسیم سحری عطر صبا آورد ^{از او} یاه رخ در تنی عنبر سارا آورد ^{از او}
 مهندس روزی جو یک طفل زبانه زده ^{از او} شبستان سحر شیر مصفا آورد ^{از او}
 بود لب چون دل ز خون سیاه ^{از او} صبح زان روی جو کوی بد مصفا آورد ^{از او}
 صبح بر کعبه بود از زبند باره زرد ^{از او} دم جانفش ز مرم جو سجا آورد ^{از او}
 بر شود پوسف زرین رسن از چاه افتی ^{از او} بس که نه کرد عذارا شک ز لجا آورد ^{از او}
 قوسه کاه را با جود تبا سبب سحر ^{از او} دفع سودش شد عیبت صفا آورد ^{از او}
 شد سواد خط شب محو جو صبح از زریخ ^{از او} نقطه رخسار صغیر مینا آورد ^{از او}
 دوش بر بود لب از دست سحر که ز زنت ^{از او} باز رخ بر طبق لولوی لالا آورد ^{از او}

زان سبب موی کشان مندی کرد ^{از او}
 مادر بار که حاکم دین آورد ^{از او}

قطر

سلاطین و پادشاهان

شیرین

قطب از این که عزت سوی خط مجور
کار دمانی است بر ماسی و کیم
مار در پیش و قطب از حرکت عالی نیت
نقش از آن جرح زمان کرد و سر در
قطب بر روز غره ابر خط رفتن
راقص از قضا حلقه لجام از دور
بیت یک بک زور اندر او آن کمال
هم چون کوش دلارام مرصع زیور
در میان همه سر حلقه این طایفه قطب
لیک از وی بود تیره و زلفیک سکر
عاری صومعه او زینت و زینت کرد
دور تر آکبر و زینت ترا و اصغر
بر در بار غرت او کی کا دس
اصغر بهیچ جاوش نهادست کله بر سر
بر در مطبخ خاشن کف بر او
سرخ است بغایت که وز زشت نظر
پیش او بر جدی راه غامی قبله
عابدیرا که سوی کعبه باشد ره بر
کرد حلقه او جمله مریدان را اخلاص
کشته رقاص در دستان ز بکس
هم کی دفته بر خفه خود چند در است
همچو ماه صغیه ندارند ناز یکد یکسر
بر در بار جلال اهدی شیخ و مرید
سید مانی دم و دانی قدم و فرمان بر
همه در معرفت کنه کمالش حیران
هم در منزلت عز و جلالش مضطر
همه در مکیه حاصل مصالحت بخواب
شب و روز نشاخوان خداوند نما
صبح و شام اند دعاگوی خداوند بشیر
بار خدایا

باعتبار از قطب طاعت

(31)

جدی
نام نه که بهیچ قطب واقع است
و عوام الناس او را قطب میدانند

نماند لب تو رسته شد کرد و شکر کلام من تلخ جو ساعز نشد از خون جگر
 عقد زلف ترا دایره مه بکنار نقطه لعل ترا عقد تر یاد در بر
 بسته شور تو مشهور بقسم منطق ز کس شوختو معروف با قسم نظر
 کر زلف تو ز بجزیه بستی بر ماه ز شل کشتیدی بجهان دور فر
 ای لب می و ش تو ساعز جانز لایق دی شب کس کشت تو کونته مراد غور
 پرستاره شود آن روز رخ بدر نه مرتب که بر این شب آشفته ترا کرد سحر
 لعل تلخ تو شو تو همچون آب شیرین شک گل خوش تو چون خامه شبنم
 حاکم مشرق و مغرب که منشور امام شیرین از آن مسرور
 شام در بابکیش هندوی کل ز قیام هیچ در بکشت روی زری مغفر
 بادشاهی که بخرخت و سر برش بود بر سر عرش از جلوه کند روزی حور
 کامکاری که بخر کلک دیرش بود ز کزانی شد آلوده چکد عنبر تر
 افتابی که بخرای وزیرش بود که در جزب چارده بنند انور
 قطرش آن چرخ که بر کنه و یکدش عمره مفت سما یافت کم از این خمر
 ای جو جو رشید سراق زده بر اوج وی شوخ غمخیز زده بگفت موج
 اندرین دم که ز دور فلک شد به نهاد همچو جام اند خون غرق مدام اهل مهر

در باش

باعتبار زمان

با یک

طوبه

صبح دارم نشسته چهل و نه سرخوردی
 جا کشنه همه را کشتن سوی غم خور
 میندازانند از سر آن حال خبر

ذره دارم هواوی پرین فصله
 بدو دیده توان دیدم غیبی را
 عمر از زدن زید مریدی هرگز

28

که پیش بر سر هلال افتاب بان است
 سیاه آینه همه چو قطران است نام دارد سیاه
 درون خانه خود هم خجسته کرد آن است
 در آب دیده خود غار و راز تنبان است
 ز پر یک شش هفت ماه هفت است
 اگر نه ناله بود کشت که ره گریبان است
 بهر کی که بار هواوی حوالان است
 نزار و زرد پر از تاب و سنت بالان است
 زرد خویش خود چو مار بی است
 که در میان دو بازویش زخم گمان است
 طبع کفایت که این از خواص حوران است

وجود در میان در کمال نقصان است
 جو صبح خواب و غم زش و مردم از آن است
 ز لایغی شورایماند وجودم چشم
 ضعیف تر شده زان بوی دیده که زرد
 ز مردم کم و چون مردم از رد او شد
 درون بر شش تب یافت تا کرد
 جو بوش از سبک یا جو آید برد
 بشکل تار نسیم که در بر حبس است
 ز رخ زش که از زش غم آمدش
 کمان مثال از آن روی پشت او است
 حوا از کانی ز بخش سبک سری آورد
 بد طاقی

بقاش

داخل
نام علم

حسب گفت که انا عقلت سود است ^{حسود گفت که سرم زهر فشان است}
حکیم گفت که از روی وقت طالع ^{جوز اعلی تیره و پخته و بر پان است}
قوی ضعیف شد و سخت بنیض ^{لبش کبود شد و چشم او در کربان است}
خبر خسر و عالم رسید در سلامت ^{جواب گفت هنوزش بقا و اوان است}
هنوز خاک در ماش سرم چشم است ^{هنوز از کف ماش ابحوان است}
هنوز بر در داخل دو دکلن ماش ^{سواد سبزه زلفش بد جان است}
دعای کز پشته نشسته کجای ^{شغافش ده که طراپنده بسا مان است}
زار محبت خورشیدش بر دوش ^{که شمع کلین دی را زهر اردستان است}
شغافش ادم اندر زمان خداوندش ^{که او جان و دل و تن غلام سلطان است}
عدو و خویش ازین سوزند بگریه و بدر ^{زهر خدشت سلطان جو صبح خندان است}
خدا لیکن جهان کز مهابت شغافش ^{میان هفت سپر آفتاب ارزا ان است}
شه که خاکدرا و بدیده شامان ^{هزار بار فروز تر از آب حیوان است}
شهی که بر در او برده دار غنور است ^{شهی که بر سر او خنجر دار خاقان است}
شهی که تابع امر خلیفه عهد است ^{شهی که رافع را بایت شش و یزدان است}
ز سطح دایره جابه او کنی نقطه ^{محیطه زلف جابر طای ارکان است}

مغفر
جوان

کیوان است

قار

دود

فراز کنگره مفت طاق ارکان است

هزار کاسه زرین بکوه خواجه است

چنانچه راستی دوزخ شب بزمیان است

هزار کوه دریم نه طاق و مفت عبادت

که اوز قلب سحر خال لب و لبت

نماد و شیر است و کنگره است میوه

برای دیده بهرام کاستان و درش

همیشه کاشته اند را که است

همیشه یکی نه دوزخ حورشید است

کرد کشته از غمیل خاک و بان باد

بیت هر دم غز است می حسن بد

ملند کرد ملند بادری

39

کز عید طلوع لاله خوشتر است

عکس در و نه جز نیست مفت کجاست

ایست نیست عیب ادریس نما

بر قعر دین محمد صبرل جا که است

مفت آسمان ز یک کس سبزه کمر است

در صفت هزار اختر خوشید افراست

کز روی آن مشام ملک مطهر است

عطر بخار غلبه جوی کوه است

درگاه همیشه نه صحرای محشر است

این جشن نیست محل فرودس اگر است

این الماس نیست نه نوبه بهریت

این تخت نیست قلم عرش مظهر است

در معرکه محض موسی صامت است

دور زیر بال باز در جزر آل شاه

صنمای حاجیان که جوهر کان کشید

زان جا کوشه مجر زین میان صحن

دودش سودا دیده حورال صفت است

بل است که مایه سزاست نه صحرای محشر است

بر کمره

در این کتاب
 از کتب معتبره
 و در این کتاب
 از کتب معتبره
 و در این کتاب
 از کتب معتبره

عید آمد برای تاجای جشن شاه
 نوروز نیز آمده آورده عیدی
 سلطان یقباد غلام آن سکندری
 افعال او مطابق رای امام شده
 زان مهر زربش تراوی شرق رفت
 نه شقی ستون که نشین روز شد
 مراستی کمال کتبش از تو حکم نیست
 زاریهای جبر ترا در هوای ملک
 از دام انتقام تو ده آتشین عدل
 آنکس که چون قلم ننهد بر خط تو سر
 چون خاتم الحکم بر در تو نیست حلقه کرد
 تیغ میان مو که شد تیغ اسما
 بازار نیز غلم نهی تو کاسد است
 شکل خریطه در دریا نمیدانم الیت
 تا منم کند سبیه زنگبار را
 برود رشته طالب جوانه در است
 یک سبز زره کاهوی زربش بر است
 کز آن خضر خاکد را و فرزند است
 کا قوال او موافق شرع است
 کا بجا بوزن مشک باغور است
 در گوشه مراستون تو مصحح است
 آنکه از آن حکم منفسخ شد و آن نشاء است
 نه بال جریخ ریشم که کشته بر است
 شهباز در حایت بال کبوتر است
 در دست مال حادثه مانند سطر است
 دیوارهای خانه بکین و ارشال است
 کا جاکه او مقام ناید و سپهر است
 بهلوی جریخ زربش زربش است
 شوریده الیت که گفتو خاک است
 شنیده زرب که در کف سلطان خاورد است

در این کتاب
 از کتب معتبره
 و در این کتاب
 از کتب معتبره

تیر

در این

نیم از شصت و دو

در پیش آب تیغ تو کمزرهاک یاد
آن آتشی که بر سرش نهاده است
بر خط اخبار تو باد اندر جریح
تا قطب را مکان طرف خط جریح

(40)

نیم از شصت و دو

روان شد بر خشت ز جام زهره در زبان
که با کافور گرم انور من مشک سوخته
سپهر خزان چون بر سر من شد
که اینجا بی سر و گردن شد ترا حول
ز وصل خود بفصل بر مان بو سها
که چون گل میدرم حبیب و جلیل ملک
تو لاله از سالخورد زربان دلاورد
فروغ لاله جود داد باغ صبح را بانی
در ایام طلوع انداز یعنی آتش شعان
ی که صورت کدویش ملال عید را نی
که قفا رو درم گشته است انگیزگی
اگر حرد و خندان در از اردق است
نزد دایم و شربت عیشید یار جان
نزد اختران است شاه شاهان
در پیش من موج ایدل دهل برام
که بند و تن در افزون گشت جان
نه بند کس ز کرم کوهان یک فرد
زنجیر افکند بکس سایه زردان
زنجیر افکند بکس سایه زردان

زنجیر افکند بکس سایه زردان
ترا در لعل ترا زنده مولایه کس
بکوشش حسرت جوید از حلال جان
مرا در خشت زرد از کرب مولایه غلط
ب
دندان

مرا از زین علم مردم کبود بماند لب
تتم در دیده مردم جو مور زرد در شب
شده بر آفتاب مردم جو کز کزخ شاخ
جو دل شد سینه مهرت مکش نشسته بکشت
نوشه جمل بخت بانی و شام بر چرخ رفت
محمد شاه بن تغلق که بر تیر شد ز آفتابش
بگانه نشسته سوراخ افت بدلت از زمین
بخی نامی می شد کفر در فلک رفت
ملک احمد مل شکر مغر غازی
زهی تخت بلندت را قدم بر ناک کوی
توان می که در عالم شد از خورشید روشن
تو سلطان سلطانی تو آن حرمت عکلا
شده زین قبا می خور ز فراتان خاست
برای مطمح خاص تو جمع پریشان کسوت
بساط بارگاه تو بی بیدای بی سرحد

ترا از شادی این غم نسبید بماند
خط بر لاله چون مار سیاه بر تن چرخ
دل بریان که میدارم جو سینه بلب این
جو ناک در جگر دارد مکر ز کشتن قربان
بر از خورشیدی تا بد جو ماه را کشت
لوائی آل بهای ز افق طارم کوان
که کرد خاک بد کوشی بود کشته چون
خضر علم کند جگر عدل و علی افسان
بصوت عیبی میرم بمیست میوی عیان
حتی جل سمندت را شرف بر تن تو نثار
که شمع دود که عباس از عدل تو شد تابان
که مغر و ارشد فغور و ترش دار ز غفلت
که بانه خمیه میزد و دگر دفتش ادوا
سحر که خمیه زین زنده بر بام دفتش
محیط پنجه خ تو بی در یای بی پایان

ایان
صورت
برده در دوازده

فرقه
برای

خبار

غباری را که از رخسارش برآید
 به نو عیش مست کند که درون حیات
 ز کوه حلم تو رخ را افتد در سایه
 بدوران تو افروزی بخوبی پیش نه
 سر کلک دیرت را چون کاغذ از کن
 اگر آن همگی زین را گشت حرکت در
 از دست کشد کردن بخیر و بد
 چون چرخ است نهد در مخالف بر دست
 کسی از حاکم عساکر برآورد و در
 ز رفیع قهر تو خاک جهان افتد در سبزه
 ز فعل باد بجا نیست بر کاو زمین بای
 همیشه بود در بزم شادی معتزلی را
 نه تابان را دست باد و آیم چون مهر آ
 جبهت روی کلک زرد بر سرش
 افتد

مهر تو افروزی

باز جو حاکم عساکر

یکسوی سپاه خود بود به هر طرف
 بی خشنودن آمد ز سر و دماغ
 ز دور سر می و طبی نبرد و کسب
 با بام و تیرت زدی یار و کز تیرت
 قصبه باغ کند ز تیرت در هفت
 روان بر روی زین را بر نشود مار
 که از اردن کشتی گشت ز لطف
 که از راه تو افتد جو برده بر در خان
 بخاکبوی در بخت که مهر گشتن دران
 که عیسی خواند قانون را و از خوش
 که افتاد از رخسارش چون طغی بر بانی
 که مانند غصه مسرور در سلیم ایان
 که از خشمش بیدار و از جوشش
 ب هندی نشاء کل بر در رخسار
 افتد

(۴۱)

مهر تو افروزی

نادر
کولان

باز جو حاکم عساکر

رومی همان زمان شبی نزار را
ز آغوش پناه راز هوادر و بار
شب پناه دار بود بوی حلاوت او
ما سپید مهر گرفته است ز بوم
آهوی شیرین به دم اگر در دهن
این منزلت کم داده شد آهوی داده
آن ماه را که ز بر جلاست اخترش
بر دج لعل خورشید دید شد
همان کم خیال خوش را بست شوهر
بسایح زعفران که در زیا دو کو
بدر از ساره رخت نمی چون طلوع کرد
تا از مدو مغفله خود دور مانده بدر
ای چشم شوخ مرمت تو نمی که در نیام
آن زلف را که بر کل ترس خ سبیل
آن محراب که قطره است در برش

سایه دار
آسباده

افسانه
کود

بیرون کند ز عرصه عالم بخت خوش
عفتای سبزی مال زرد اندوده پیر
نغمه است مرغ سحر برف زرش
تا چون غموشی که کوزن است سرش
بگرفته و دو ان شده دایم بر آتش
بر شیر زشتاس ز شمشیر او ریش
سبیل دمید بر طرف لاله ترش
نیای ناب محبت شد از گردش
در کاسهای نقره برین سر زرش
کر بر دزد گوشه کافر عیشش
بروین میانه دو دهلک سخن و ریش
ماه چهارم غم فرون شد ز بکرش
خونید اینجا که توان گفت کافوش
فراتر سازد درش مظفرش
او حله تن گفت است نمکی شادش

افغان

از راه ای
مردار

شیر
در بند

کود

افسوسه
زینست مریح

نفس بر سرست قلم از آن بحر درویش
ماهی آوندست کشتش زمر در دست
کران ملک نیز برون آمد از میان
ماهی اگر دی سخن سرکشی کند
فقم
زرد زبان بریده سیه روی و سر کون
سرخ از محیط بهم سر بر آورند
مرغی ز کمر باست که در آشیان سیم کاغذ
دانش حکمت مبدوی زمین امام
وان حاکم این که القاب سلطنت
دفع غروب تا بود نقص طاعتی چه
خوشید از جانب منق خرد و پید
کردن بهر می کشد از بهر او دیار
ای دست آن محیط که عرست قطره
از شهر دولت قوا جل را برود کند
جربنی بپسرم خاک در ترا

(۱۴۲)

وز صورت خیره نیک خاک بر سرش
این یک زبان و آن دوزبان هم سرش
آب روان که ز غایت ز آفرین
دامن نهد بر کمر از مشت آفرین
مردم نیکو چشم شهنشاه کشورش
تا دانه های در ترا اندر خجروش
باشد ز قارر سر مغارش شهرش
از شرق تا غروبش در بحر تارش
خواند خلیفه بعد مجاهد سباعش نام نکرده
در عصر عدل بود از نصف کسترش
زای باغ امر که نداشت در جورش
در کوشش خویش حلقه نخل نکاویش
ای قدرت آن سپهر که جبرست اخترش
روی سیاه کوفه فلک بارادش خوار
از فرق کانیات بعد ذیل بر ترش

آفرینش نام چه زان پنج شوی را
 باغده در کن رند جیح اخضرش
 بادا جو غوره دیده خست سبیدل
 و ز تاسیم شکسته دل غصه پرورش

سواد قلمو دلی اگر در دنیا است
 هزار بار فرون تر ز حبت الماوت
 چه قلمو است که قوس ز حلقه در او
 محیطه رهن مفت طارم اعلی است
 جهان مولی و شش در غلو غلو دارد
 که قصر قمرش از خشتستان گریه است
 به پیش بحر و ادش ز کس می نوبد
 ز روی منی هر شب او بر از شوکان
 به پیش قلمو او ان بارگاهش قاف
 نمود کمر از آن نقطه که بر سر فی است
 بلد کوی که بیاد آن پر از بلد است
 از آنکه بارگاهش دلا در نی است
 خدا بجان سلاطین محمد تغلب
 که کمرش غلامش هزار جوی کسری است

ترا که سبیل مغول بر کن رکلی است
 بعارض تو جد و افتاب باد عوی است
 دمان ترست که موی ز زوره و قش
 میاند ترست که کوی بموی او برکی است
 کمند زلف تو با افتاب و جد است
 خط سبیه تو بر طرف ماه بامنی است
 ترا نبات از آن است نه شد بگردشگر
 که بر کن راه زهر دین اضنی است

دو از این نوایان شکاف چون کنوا
 عا چشم تو مردم فریب من نوی
 هرست بر طبق زرد کاسه نقره
 که ساهست که لعل در آب را محو است
 بج تو هیچ شربت نیامه عید است
 لب و خاکدست با دام عیب است
 جوشم حفظ ترا دیدم در روشن شد
 که بر کن راه جز نشیر سایه طوبی است



تویی که قدر نور تر از طارم اعلی است
 نصیب طالب حاجت عطیه گری است
 کتاب علم را بی که راست ز
 سواد آیت اقبال سوره التی است
 بنی مائل از ان فای تو در عالم
 که ذهن پاک تو کشف معصلات
 اگر ضمیمه از شست بخنک است
 دلی دلی تو مرست خندان الی
 دلی به به باره زرد تر بخ او زردی است
 فکرم هر تو هر صبح چاک ز در خرقه
 چه قلوب است جلالت که باره از وی
 به پیش قصه عایون تو در اوق مسج
 جو خا خا خا خا خا خا خا خا خا
 از آنکه بندی شبت همی بر سود است
 برای شکست نه ز شری بشری است
 تویی که از ملک حکم زمانه ندی است
 در نظام ترا کب کو هر عالم
 نفاذ حکم تو چون فیض علت اولی است
 غدا اول

هسته تار خا خشت گردون را بساط عمر میدان عالم صغیر است

دلیل قافله سالار شرع رای تو باد

که نور خاطر تو شمع رنمای هدایت

چو سبز خون فکد زر نهان کند در قیام ^{چشم} میان ای سینه مرود و جوا سینه شهر

ز مهر زوری بپای ماه بر جوشد هنر از چشمه سیاح از پی نبود عذیر ^{کشت}

ز تاب ای سیرالتین که تیغ زان است که شب پر از ادر چشم می غاید تیر

در از شد زره ^{آفتاب} تیر شب بی آنکه که می رود سپر زرد در کمان چون تیر

حنی سپر که همه روی او بود بر تیغ زهی کمان که کی تیر زود بود از تیر

بوقت صبح که در پیشگاه چیمه سبز ^{آفتاب} شب سیاه قیام زر زار تیغ بر

روان شدند همه آکنان عالم قدس بخاکبوسی درگاه پیش عالم ^{آفتاب} سر

به بوی عطر زین آفتاب مینر کشت ده قافله سالار صبح شکفت ^{آفتاب}

بند عجب

ز صلق زان مکر مصیبه الشین افتاد که باز مرغ ^{بید} شو میکند هزار تفسیر

تند و جام بچون خروس شود روی در آن ^{چشم} جمن که زند عند لب بکشت و صفر

ز سبزه زان طالع ^{آفتاب} چون دمید لاله زرد که او در کل سرخ شاخ و بادیه کیز

نو

توان می که بی چمن زلفت اندازد
 ز سایه بر طواف اقباب حد زنجیر
 عروس صبح بر انداخت زلفت از روی
 قویز سلسله عجز بر زمر بر کمر
 تو ماه عالم حسنی زلفت آن شام
 که هست در خم زنجیرش اقباب بر
 خط تو با هر کلک در پیشاه کی است
 که بود و چه بود را سیه کند بغیر
 حذر ایگان سلاطین محمد خلیف
 سبزه شیر و سپهر اقباب ماه ویر
 مدار شرع رسول اندا و ما را امام ^{خلیفه}
 بر اهل حمله عالم ولی شدت ایر
 زهی محیط که در جنبش قوس درت
 جوف قطره آیره آمان نمود حقیق
 ز زینت پدرو چارادرده طفل ^{سایه}
 عروس آیره بر او ان کس شده چرخ
 قیاس کند مایل ز حلقه در تو
 عبارتش که افاق کرد صیت قرا
 کسی که پیروی تو بجان نکرده جوق
 تلازم است که در خضم کار دشوار است
 ز یک طاعت طاعتون گرفته این شش
 گنج در درج آهش ز صخر بسید ^{معمده زنده}
 کی در زره چرخ سیم نمر حفر
 محالست درین

(۱۴۹)

رخنی نیی برین

نمک که محیط فلک در دست

نیست اسانی

محالست درین

اول هر نرده کوکب رام

ز قدر اول پشته نرد کوکب است	سم مند و کرده بچاره تسخیر
ز آب تیغ تو این پشته از دونا	مغور فلک ماه از مناس اینیر که نادر
همیشه تا که در پشته جرایغ واره سبز	چراغ ماه شود از دم سحر که تیر تاریک
شموع محمد اقبال بادشاه جهان	ز نور مشعل قدس باد علی بدر

بیای مگر کز شش نواهی مرغ زار	ز افغان دل بیل صدادر مرغزار
بوی محمد لاله دل مرغ نواخوا را	دهد از سینه آرای چمن کوسایه زار
نکدین زرازمانی بسوی پره نایل	چه شور شما که در بازار گرم نوبهار
جو دل کل دیدار سادی درون باغ	چو کل زردیدار خنده قیاس روی خا
میان شادان باغ ای سرو سمنی است	نبشته خادمی ز کرون نیلی شاعر
خروس صبح کار از لعل حاجی حسین	عروس لاله را از مشک خالی بگذار
ترا در غنچه سر سبز بر برگ سمن بل	از بزم لاله را از بادور سینه غبار
بقدر چوب سرو ازادی در افروخته	که ای بنده ز زره کوسه دایم بر کن
چمن را از گل و بیل خوشتر کرد	چوس اورا هوای صبح شاه کامکار

نورانی

جودش از تنگ سبزه دلش از افق
 دل دریا سوی لب برده باز گشتی
 بخشیم غم هارکت سودا قلوب دل
 کل سبزه شکفت چون زار کسب
 فمرد که گشت غنیمت گشت این سبزه
 ازین خطای بر جبهه جبهه سر را
 حمیت من قلعی که در مشورام اورا
 ز دستش موج زری را بود متا فدا
 ز تو قودم من عام روح سازد طالع افلاک
 مابین مطلق که در شب کشت در خطا
 بد از انحراف سلطانی دم زریان کشتی
 حدود باد بیا پس که او میجو از مشرق آمد
 نیاز حبس ز وجود اس و سیر ریاب
 سیاوشی که صد افزایش حلقه در کس
 ز می آتش کمان رسم که رسم بر او چوید

فکرت لکاسمائی نوره در دریای خوار افق
 ز موج تیره دریای پر در کس افق
 که خشت ز سر سبز از برج این غلی صفا
 هزاران قطره باران بر لب سبزه خارا
 که در غمین اورا ازین زریا بار افلاک
 فکرت منای بر کوهر جوی سبزه بار افاد
 لقب سلطان اعظم خواند کاهد دلاکار
 سر زلف سیاه بزم بر باد افاد
 که بر تیره زین ز غفران مشک افاد
 بر انبانی ز نام نایب است اعتبار افاد
 جواش جان کسب شد جواز جوار
 طالع استین داری ز دولت شمع افاد
 فکرتش که از لکت بخشش صد دلا
 که سبزه سبز در پای لب نعل افاد

۱۲۵

این آثار افاد

میدان در کوه طالع

دوروی کرد در هکت سزای نایب در	صدیو با جدایی و انگو همچو تیغ او
صفای مشربیت جز زخم شکر	نایب قلعه قدرت چونکه نایب لایک
سندان در لوگو مداد عوی چهار	چونک بمشقه هزار استونی تو صد ستون
چونم جریه کشد که بالود در حید	بیشتر است آن او نیست او قلم در رفت
که بازش در دل از سودای زبست خار	از زن کل ز اطلال ته برون آرد زده
مراد چیست در این دست زلف از	فلک است با قمر ملک سلطان کی
که بر فرق سرست بپوشه ظل کرد کار	چون تیغ افتاد از عدل عالم کبر ز غشی
کوی عقیده کمر مهر دانه شیرین کوثر	سخنمای مراد کوشش آرای حسرو
که بر روی قمر زنجیری مشکب است	الانارلف بکشد بدکار و عاشقان کو
که بنیاد طرب آباد ملک استوار	سرای کبریا است از گردون حلقه در باد

معنی کردن صدمه در باد

قبت افروزی در جان خود است	هر که خواص طبع خرد است
کوشش کن کلب حدیث محمد است	غافلان نفی خجالتین جویند
در کنار حدیث مسود لک است	نه بدراز چهار ما در عصر
طالب وصل ذات لم یلک است	حمله محبت و غافلندگی

مزدان

نسخه

نسخه

نسخه

(46)

مهر است و کز باغ و دنیا خواست
ای کس که سر او تو خط است
چو کجای عالم من ز سر جریح
کجای که لب لک است و او مهر
سر را جریح بای کجاست
ز آنکه نه صف جریح بی مهر است
دل عاشق سرا جریح کل نیست
کارگاه جلالت صمد است
خانه دل بنای لم یزل است
نه برآورده است و حد است
دل عاشق خزان حق نیست
کل جریح و دانش حسد است
ز عقل از نای شعله است
هر که در لوی عشق زد قدمی
شماره عالم کجاست
اما کجاست سر او دل
کام از آن نیست به پاره زبده است
عزیز نیست هر جور است
یک از آن صبح زرد خند است
بشیر نیست بگریه دل
او هم هر جور زرد و ناقد است
سبب قتل است او نیست
از آن نیست قیاس نیست ملک محنت است
خیزد زین جل است عیبی را
چهارم و ز غم از غم است
دیدم کادو نیست
چشم کسی از کجاست و مهر است
بایال است هر کجاست سر است
نیک حال است هر کجاست بد است

از کجاست از آن نای

از کجاست از آن نای

MANUSCRIPT A 23

باز گویند است جمله کار جهان	تا جایی که ماورای حد است
از یکی با سکوینش از آنکه	کل در دو نیم است نیم حد است
چپ نهادند عقده صدر را	راست کرش نه حدت بود
از یکی هم می طلب که سیکم	از حد ویت مبدأ عدد است
هر کی دانه زین طویله در	در خور کوشش شد حد است
دل بر نور بدر جایی را	مردم از روح قدسیان مدد است
ز آنکه او ماج شسته است	که همان از عطاش در رعد است
سایه حق که دست افشان	بر سر افق تجرید است
قلعه جایش آتش در حق دلور	که دو عالم در وی چهار عدد است
خون خضرت که مار محنت	خون مای شمر که بی خود است
تا بود لعل یار وقت سخن	بار آتشی که بر برد است
کمر بند شسته باد	هر کی حال کی که بر سب است

صفر بود در از نقطه زین سال
 کلاه باز از دهن بر کل ز در رفت
 این را که درویش بود کوشه دال
 در جویگاه باز کس این سبیل
 در آن سبیل که از دهن
 در آن سبیل که از دهن

تول

مهر و در احیای زرزرها طالع	میت
بست سرازه اور در قنایم	دفر سبز محله که گلش جاشد
چون حبیب زده کارد و نی	لا اله الا حق و در غمش
روز روی درازی که بود او کمال	شب یکی نمی گوید که بود ابدی
ش و ز غنچه در مشرب	روز با تاج ز رو شب بقای کلز

(۱۶۷)

شور بخت این دل بریان که ندر ابرو	ای عشق شکر آلوده نوبته مثال
زلف تو جمع دهنای پرین احوال	روی تو مطلع انوار سر ابره حسن
حرکت های ستاره بخوب و شمال	در خم ماه نوبت سوخت دل مردم را
کوفت صا دریت که نقطه نون یافت	جری بیده جو بر کس تو چشم انداخت
سریم است که نقطه نون و اندال	ا دهنست دیده خرد کف که بی می چرخ
دان فساد ای قدر آیت خورشید	آن محمد علم جم چشم عیسی دم
روز کاین در نظر من خنجر صدم زال	نه بهرام زبانه ناید جو بین
کشته چون جگر شمشیر جهان	زلف تو سایه جو بر کس تو چشم انداخت
سرخسار جو زلفت سیاه و خال	کسری نمی گویم که در صورت زانوی

ای کف بنج محیطی که بکف فطره آب
 شیشه از روی زین کرد حسود عالم
 حشم بدیش ترا خنجر تو قربان کرد
 نیر از زین آن وصل کمان کشد و بال
 اندران روز که از غره مردان ببرد
 درد دل کوه جویا برفت زلال
 آسمان یک کس سبز ناید در چشم
 جوی های سر حشر نوکش پید و بال
 زرق کرمی قدم بل تو باشد آن دم
 روح قدسی ز کج حشر تو گردد حال
 ریح تو مار ولی حامی لوده ماهی
 خشک تو خرچ ولی حامل او چار ملا
 بلیست از تراشش کز و سناست دیده
 عظم و اندام عدد در او کجوس و غزال
 جان اعدا تو در آینه تیغ آن دم
 صوت لای سیاهی بود و آواز لال
 صورت سوره تو بلیست تو است فتی
 کرم دشمن نال و عصبت دشمن نال
 آن کن بلیست سماج تو در تفریش
 طوطی طلقه با هفت زبان از دلال گذر
 نقد همد و جهان یافت از ویش
 کف نماید ترا زوی فلک
 نقده هر دو جهان یافت از ویش
 بایخت تو بر آیه هفتم ابواب
 ساینخت تو سر کبذ هشتم طریق
 زرد روضم تو میگفت من ذال عا
 لاجرم از پی آن شرم سینه رخ ال
 تا بام از مدد جنس جارم میدان
 کوئی زرد بر سر جوکان افق دارد حال
 زخم جوکان از ل بر سر کوه تو باد
 خاصه میدان و غار کف میدان قتال

بازار آتشین خجسته مرغ صحرای
 غزال شب بدین که آن بنمایان
 نگر باز از دمان صحرای زرد آمد
 که مرغ باده را چون آب گشت
 شمع کشته را در دوزخ شورش
 که ناله غمش بند بود تا رگش
 مگر با مشری میزد عیب نه حسود
 که زهره آله در دست زرد بود
 نهان شد مشری از بس سودا در میان
 فروخت تیر اندازان عیوی را در دکان
 تو که نقدی آن خواهی دلم فطرت بازار
 که از سودای زلف است این عیوی
 زاده و مهر زهره نقد عین مایه
 مران چون شکم از روی وصل ای ویران
 مراد حل در بیا ز موج خون دل گشته
 تر از بس که آبانی رسته از شکر آب
 که با شور آبهای اشک دلداران
 دو صاحب بود و لب بچسته در تاندا
 که دایم خواگه سازد و مجرای
 بخ حشیم خود از مردم نه پنی روی ستی
 ز عدل حسد و عالم بجان عالم دوران
 درست ز روی بافت بازار چشمه
 ز روی دوزن شد کافور خوش و مشک
 جوامع بالا نکر روز شد جد شب
 فروی سوی خود آید و در بالا نقد
 مه از میزان عدل شاه انجم رستی
 یکی در حباب چمن شد فروی سبزه
 افق

خدو مرق و مغرب محمد شاه
 در آن دوری که از کد مسیه از جوی
 ز بعد کوس در یازد برای جهم
 فند در پای یک انش فضا را نه قدر آن
 قمر صفت و سس نگار صورت در قمر
 کند نایب بر این بخود از در عا شید
 و را با چاره نایب بر این کی کردون
 ز باید بود در اینش زوق صبح خیزان
 قبا می کشد در بر زهرش کی گران
 برای نفس احم ملائک و اربا مردم
 باب تیسر که شد است خاک روی بود
 زهی داده چهار داد که از خاک و سار
 رسم بجه شمر علم در سپهر زنت
 جهان با دست زوق زهی از سایه
 الا تا بر سر جوگان مشکین کوی سکین است

که خورشید است از بخشش همان نه بر گزرا
 ز برفی تنها کرد و هوار اتیرا مادران
 بسان برق در یازد گیتش هدر میدا
 که از ازق بخشش فلک دل ملک را جان
 عطارد نیز در زهرش بار از زهر در جان
 شود خورشید چون سایه بر جزیره تنها
 و را در جوفه مایه بی بحر کشف کی ثوبان
 ستاندر از از بخشش دست مردم
 حکله در زهر زهرش بی خندان
 پست جان جهان صفا کشید در جان
 که هم گز نه بند چشم خد از روی جانان
 که نیست شیر خونی کشته از بار خندان
 فند شیر خاک همچو شیر سادون
 که سگ نیست این کوی که با حکم کون
 که جاهد در میان دارد بر جزیره جان

دی

زرق
کبوتر
رود

پایان

22,
014

پیش در

۲۰۰۲

44

69-1000

دور

از آن جدای میو افان مشی با بی تو
زخم میجوی سر جهان زلف یار برادران

49

بسال دولت نبود غره شعبان
که سوی مملکت یو گیرند فرمان

خطاب که ای بدر با جمال ملیح
به نیک درودان تو جو رسم دستان

نقد باد شمار بر نزه در مقصد
حفظ باد شمار از اعدای هر دو جهان

تو یو کز خویش که دولت آباد است
که جاز طاق در دولت منت با جهان

رحم مملکت ما اگر حفظ هست
نزار مملکت جم در و شده پنهان

حسار او ز علو اچنان غلو دارد
که حلقه در او است آسمان سندان

فقای غره که یک بار ارکانش
محیطه زلف سبز مفت شد دروان

غرا او جو ز حلقه عتاب برد تو آ
جوصلی نای در حق زبان جز طالع

فضای او جو رخ یار بر کل و سبل
هوای او جو نیم بهار است کفان

نوازی غم طر و به نفا نشوید
ز طوطیان شکوای بهر استبان

ز روی روح فرای سراب آورده
جو خاک در که ما آب چشمه حیوان

جو لعل دوست نبات زنی او عنبر
جو آب چشم صفات خلقت او در جهان

جو ماه را بیست اقبال رزم ما کرده
به تیر حریف سر تیغ کو بهماش توان

سنگت و سیاهان

عطار

دران خباب در آید رخ ز بید ^{در کمال غم و اندوه} جو خاک بر در دارای ملک قلع خان
 بیست و نه دمان از زمان ماکونید ^{که ای کرم و لطف لبشک خندان}
 فردغ آینه سینه مبارک تست ^{چون شرف بر تو شمع معارف سبحان}
 قوی خلاصه اهل قراضه ایجاد ^{قوی فایده اهل عراضه انسان}
 کف جواد تو آن قلم کهر حجت ^{که قطره بود از وی محیط بی بابا}
 بیا و لب زبانی وصل خود مارا ^{چو بحر گشای لبهای خندان}
 اگر ز دست بر او جبهه خود میلی ^{جو آفتاب بود کمال روگردان}
 بیا و چون تر و طوف با هم چشم بند ^{بیا و آیت منشور والی دوران}
 بیا و سر صفت بر بیا و دیده بال ^{سودا خلقت فخرده امام زمان خلیفه جواد}
 خلیفه جلی احمد امام ابوالعباس ^{که آفتاب زین است و سایه بزدان}
 ز عدل او است که میکرد آهوی زرب ^{بهر مردم ساین کرک بر دمان}
 ز رسم خنجر او دان که نیر غنیمت دید ^{میان هفت سیر آفتاب از زمان}
 تو جبهه در زید کاد قاهره چونند ^{از لاله پس تو و ما و نقای جلودان}
 جواش خطاب زبانی خدای ^{بست کوس دواش جوامه سجده کنان}
 هر خطی که کشد سر نه بد عجب و سلم ^{هر عطا که دهد جان دید بر سران}

بیشتر تا که نه الحیم از ولایت شرق

زمین تا پیش از رسیدن شرق لم یزلی

سعد و شکر است اینکه بدر حاجی

رشته مروری

چو در لغوی شود کتب جلالت جان

جز نبرد جهان را نه خواهی آید

لعبه نزار باده لعبه نزار سواد

جمال العزیز خواهی در عمارت سیم

رکاب در قمر تبرج را ترکش را

نقد معد شود مشتری او جربیس

کجا خنده نگران سوارش از خواهد

و کرباده او بر زمین افتد رد پای

در آن چشم شده کم صد هزارم خدم

به نیره این کله مر باید از شرب

در آن حرم دو سحای موی خند

ملک سرب یک روز نبرد آسان

مباد از رخسار دو سایه سلطان

سحر در دست اینکه صف غزای

رشته مروری

لبوی شکسته شد بجز در سلطان

جوانان بنور ز سایه نیردان قلع نادر

لعبه نزار باده و لعبه نزار کان

چنانکه ماه رود در طریق کائنات

شراب در خضر راه بر جراح امان

به تیرالی اگر کشد کان کمان

ز کام قیل بکلیت بر کشد دندان

بپای کاو زمین چون طبع فتد کمان

در آن سپاه در انجمنه فرشته بیان

به پیکر آن کمر کوه بر کند ز میان

همه بجز و بدو نیت جو خفت ساه جان

۵۲

علم
ادراختن است

خدایا که سلاطین محمد تغلق
 که افغانی حجابت در میان و بنا
 ایامی جبر در اسایه بر سر خود کشید
 لوبای قدر در پای بر سر کوان
 همیشه تا که لعل در عین گوشه دال
 همیشه تا که ضیاء کار چشم در لای
 همیشه تا که زینت آب در زنجیر
 همیشه تا که رصابت مادر زینت
 عدوی بار که شاه باد در شب روز
 چو ماه در درم و در جوم در بران
 چو ماه در درم و در جوم در بران

شکوه قلعه دینی عمارت نه
 نمونه ایت ز برج حصار قلعه نه
 محیا هفت فلک را از نقطه کم یافت
 میان دایره معلقه در او مس
 زهی چهار که دروی همان بنا کرد
 فلک خود را که دی نمود در کج
 بهانه ارباب و افغانی ارباب
 عریح با تو بگویم که نیست در شب
 ز شرم خواست ز در فتن آسمان
 و لیک از سر مهر افغانی گفتش مه
 چو آسمان بسوی مهر شاه کرد که
 ز رفعتش ز سر آسمان فدا دگر
 خدایا که سلاطین محمد تغلق
 که از شرف سوی خاقان نمیکند که
 سرسختین حجاب اگر در از کینه
 شود ز دامن که دست کمر با کونه

و فرمود که

زهر آینه نهد روی برسم است / شکل غل شودم بر آسمان هر

زهی از خود چو آفت صورت است / خمی بغل و نه گشته از کی ناده

عظمت تو با خط در بران مانده / که هر دو هر دو رسید میکنند سه

صورت سه بود بر رسم خلافت زد / نهاد بر سه خود در دست خویش چون تو

کسی که از دربار تو احضار شد / آری بر نه بود لا اله الا الله

زمین بر ما طاعت پایست زانوش / جو هفت فرش من در میان خرگه

همیشه تا که بود سلطان غشی را / بیارگاه عودیت اله و نه

ساده باد تا برید نصرت ز دانا / بگرد قلمه جاده تو صد هزار سپه

مان تو تا باید در جهان که تازه تر است / حیا بدر آفتاب تو از حیاان حد

۱۹۰۲۳۲۱
این عدد را چون نام نامی
نخاسته و پنج بود

احتمال
یکم بود

باز از کلچر از رشید حبیب صبح پاره / زلف سیاه در آد جوی کوه خاره

شیرانی که بود حاصل شیرین و ان شد از مهر / خاقان روشن کورد از لعل کاهواره

بار خیزد از لعل خورشید و روزگار / تیغ بر زلف آن طفل شیر خواره

بر رویش هر جور که مهرش دارد / کوئی که لب سپیدی میزد از آواره

سلطان هفت اقلیم دارای چار / ای از حصا حاکم نه قلمم چاره

شیر
از شیرین

بعد از بدست شیرین باد حق روشنی
و یکم لب سپیدی
از آواره

الذی سلی
شیرین است

در این باره
نمودار

از کف نجات از کس ز کس
شد و عروس کل را دامن هزار باره
ششم روان آوردن و طاق کربا
زری هزار شمع است در یک جریحه داره

از خلق نافه جوت فردوس یک شام
از تنی روغن ملک دوزخ کی شاره
دو کسان بخت یک برکت یوسف
بر آسمان بخت به جریحه یک تاره

کرد در میان به بند دشمنی که خدایت
خورشید عجب کوهش سر زنده کناره
خورد و بزرگ عمر اندر جلوت تو نایک
که در درای زری که در قبی خاره

نیز عاقل دم به بی پروا دم عزت
چون مادک سحر در آن سحر کداره
تا هست جلوه محو زین هفت آبی از
هر راه پنج هفت هر سه کینه و دوباره

در عرض طول ملک باد اجانه باشد
زان چاکو که بخت عالم کی کساره
از جمع دست طبعان هر جا که حلقه باشد
در کوشش دوران باد زری دامه کوکاز

آن ابروی زرینه ملال رخسار است
یا باره سیم است که در ساعد زنی است
یا زرقاره است که در جیب کبود است
یا پاره الماس سر خنجر برقی است

سکه ۱۲۰۰۱

ششم ماهم دارد زین نام
رود که آن ماهر توبت جان دارد

بجو که از آن ملک صفا خان زین نام

خود

یا ابروی زلال است که بر شمع چرخ است
یا پیشک سپید بل شمشاد چرخ است
یا حلقه کوس شده اقلیم عراق است
یا غلبله کم کم کربل سلطان زمان است
بزرگان خلعت در نظر مردم عسایم
که قوس در دست است و کسی نمیدان است
معنی مشوار حصون بسیاره روز
کو بر و رف حرم تو طوای امان است
آبی مشوار مار صیام آیدل بجای
کو در قهج خالنج شربت جان است
آشفته مشوش کسوی کفار است
برادر دل از خالی سیاه رخ جانان
کای ذره در دست است سوزنده جان
از زخم جان مطهر داروی دلها
کای جادوی نیست که با تیغ و سنان
می آتش بر در خیز سوز میارش
کوی همه بی آبی و صبر و زیا
در جنگ شوار صفت که مورخه زلال است
کردن و یک تی که کبکوی است
دشمن کونم دیده که بعد زخم طبایع
در چوبک ندیش که هم از راه زمان است
باده زخمی خواه که در میله او
بشره و مساعونه کام زبان است
مطرب بر ابرو سلطان ازل خواه
کونم او جان و خرد و دوران است
خدمت بدر بار که ادبش کس
کای همه عدل و کرم و امن و امان است
سلطان لاطیف جهان است محمد
کامروز کس نمده او غر زمان است
بر شاه تعلق

سر زاید عمر در اغوا خجسته خورشید صد ماه در کفایت ماه رمضان است

نخل کز آن شسته بود بارب یا بهلال	یا بریش بهر یک سوز ابروی ال
یا کمان کمر با کون بر زمره کون سحر	یا زه سیم که دوز ز کنی بر حبیب ال
کرده خون شقی پیداشد کز کوفت	در غایت کی پیداشد ز زین ال
آن زمان که از آسمان جوکان می شد	کوی زریا بر سر میدان جریخ او حال
و خیزان اختران انداخته از مهر عید	محو کار زرار زرق خاتون بهلال
لوگوی اندوه بر بام فلک طشت کبود	عاشق می شود در روزی می باو شمال
در زبان سعت سبوی جریه نشان	تا بی آواز داد از خستش نذران
کای مناجاتی جو جام لذر جرز خون	دی خرابانی جوی بر طبل غشتر زن
هر که گوید می حرام است خون او را دان	و آنکه گوید می حلال است خون او را دان
کز آبا هست می از هوا ایکن الف	و ز آبا هست می لام را لعن ز مال
ناکشیده سر جو زدن از دل ازادی	نقش رخ بر خیاش کی در اید در خیال
بهر حاجی که از زین صفت زنج	سر نگون باد از زلف کعبه با دو حجل

ایست باده عشق در مجلس مجازی	نای کمی بخت با زلف یار بازی
چند از خط و عدالت شمس دلاله	حیدر از دامن و شمشیر دام و سبزه
زان چشم که بر خشت کانه در غم دو محو	بامرومان کسرت اسبیت ناری
زان از لب کبر نیدی کا دل بسته دل	و لکاه کرد از عجب با ما سرفرازی
رویش نشان در درت از باران گناه	سپه در از ازت سپه شازدرازی
آندم که مورقش نای عراق سازد	دستش کبر از ابدان زلف ستازی
تا یک کلمه در روزی بدست آرد	شبه جوری کردون بادیده
امروز که بریت زان بهت عادل	سلطان تخت غریب محمود خا
کو صبر ما سایش کشت که همان کبر	کو ستمای هندی کومر کبان ناری
اگر کشی کردی صدوق مرقدش	در کش شوی و کوی محمود را ایازی
در بارگاه بی خدمت کنی از دشمن	موران کنه باری چند اندکند ناگاز میوند
در سکه قبولش ز خلد ص کردی	کز نوع محبت خود را در نارغ گذازی
بو که که کند حق مزج این خطابت	کای نشسته سوی مائی وی مردی نای
حمد خدای خوانی مقبول کون کردی	چون عرج شاه خوانی بر عالم تمام
زان روز کافایت کرد کسبایه غم خور	تا پیش هشت میدان سحرش ناری
بنا از آن عفو حق که در دوزخ	بکشت میدان سحرش ناری

در عجب

وی مرده دل مجازی

کی عالم حاصل خواهم

که مدح حق سرای سبها جوید بجای
 اطوبه بقار امر محمد نوازی
 درازی بند کورست کنیت الوالی
 سدا ان محمد نوازی چون بر کمال
 آورد جو کل وجودت که جنتش بهی
 صدک هر یک وجودت که سوی مال باری
 آن تن که میسر از خط نه کشد
 صدک با دفرش چون است نهادی
 ای شاعر اندلی انکار نوع اقوا
 بر دفتر معاصر نه انهم تو ندی
 قلم محمد است قلم نوازی است
 مردم غیر از این غیر از این

یازی
نقد

خط
علم

نقد
علم

ناک ای عاشق برده پروی سازی
 شام در ابرو غم بر از حبس سازی
 خسته و از آنکه بجای شقیه روی تواند
 زان دو مجاد ترلقه برین سازی
 ناک ای عاشقی که شقیه بویم خطش
 از دور خساره و سفره زری سازی
 زلف یار است کی حلقه زده مار باه
 چند پوسته زخم از روی بر حبس سازی
 لب یار است عقی می در در این
 حقه دیده چرا درخ در آلن سازی
 عشق جوان بود در غم زون خمر صا
 الفات خود چند سرین سازی
 غمزه دوست سناست بر از این
 سینه خور این جگر شرب غلبن سازی
 ملکه داری تو چون مهر کی روز بود
 تهنه چند سر بر پرده رنگین سازی
 شمسواری تو چون صبح کی دم
 ناک از زر طلا غاشیه زری سازی

ماه
مشوق

بجای آری نه سخن تواند بودن
 زین مهمل کداری توانی نه اند
 بد جای یکی زرم خواست جهان
 با همه نیکو فکرت زین هر سر و
 لیک سر حلقه آوراد ملائکه کرد
 همه آن کس که ز خاک کردین زین
 آستان دگرش آن روز توانی بوسید
 بکشتن زین سا جلا باد که تا صبح نوز

خرد در آن خانه که یک خطه ته طین
 خرد و کربس و یکی که بالین ساری
 مجلس آن به گذرد و مایه دین ساری
 چند فرما هفت نه شیر ساری
 مدحت کرب سلطان سلاطین ساری
 سر مدحت چشم جهان ساری
 که قدمای خود از مارک بر روی ساری
 بچو خورشید به هر روز نوای ساری

۵۴

ای دل تیره سا غم کش
 رخ بدرگاه لایزال آ
 ضربت تیغ عشق هر دم خور
 زخم لا جورد کردون را
 چون زحام وصال مرست نوی
 خاک پای محمد آ رکف

سا غری بردی خورم کش
 دست رد بر چپ عالم کش
 شربت جام غم دمام کش
 در صبح قبا بیکدم کش
 خیمه رفیق هفت طایر کش
 تو بتا در دو چشم آدم کش
 چشم که منسوب به در کبریت

در رسم و عاده
 در عین و عادت
 در عین و عادت

بهر طوشتی دردم کش
 در سزای تمام بلعسم کش
 روح را از اسبین مریم کش
 شتر از اوطول بد دردم کش
 در سزای منم کش
 جیب او کیر سوی نام کش
 نیم شب کسری ادم کش
 بر در باد نام کش
 نیل رود عذار مریم کش
 رشته جان بیارود درم کش

در راجع از کف موسی
 آن کلیم از کلیم بازستان
 خود را از مقصور بیرون آر
 برکش از غیب سوی سوزن
 سایه رحمتی خدای را
 صبح بسیار منیرند خنده
 جل درین خنک جبارم را
 کردن نسبت عرش کبر کش را
 شاه در در را عروسی کن
 هر دری را که بدر جاهی سفت

در سزای تمام بلعسم کش
 در سزای تمام بلعسم کش

که خنک ناله باز در دل بکشد
 آن که نو آفتاب در دامن کشد
 هرگز که در شب همه راه مهر بافت
 هر غنچه غریبه که بودش همی گداخت

ای مرغ صبح بال برشان که جان
 بر رخ خود طباچه احداث کی شود
 طی کن شب طبر که با نو غروب
 از آه آتش سحر بکهر جاف را

احداث
 نو برداشته

منه
شکست خورده

(دی)

سلطان بکواره چن هم یکبار	بر تیره خلد بیزه زری کوفته تا
بیش چش بکم عدم منزم شد	اندم که آسمان علم نور غرضت
بهر از بی جنبیت خاص شهنشیر	ای پسر خنک را زور سر بر خنک
سلطان فریاد کیم بر آید	از حضرت امام زمانه خلعت
غم زدی در کشید حجام طرب گرفت	علم از جهان کجاست خوش بیدار
دوشینه مرگ بر بالین خضم رفت	نوعیت خسته دید که کس ای شگفت

ای امامت بر همه فاق دای خسته	ایم روی زمین سلطان محمد دین
کوشه دهن در افلاک دلی خسته	نیمای تخت تو این طاق شمع زده را
عرض میادش نامی میل کلی خسته	میل کرده بر عمارت را تو چون افتاد
مرد عایی که نازی رستی خسته	بر سر کوه کوه نوان عطایت دیده اند
روی او را پشت دست جبهه خسته	آسمان بر پشت مست خم شده تا نهد
خضم را روی دق قضا از غم خسته	دوستان با چنین کز او سر کشی
نه زمره کون که را بر لالی خسته	در شاخک بیت هر شب جانور ماه
یاد کاری ملک دین از نو لکلی خسته	تا بود جزوی قصیه تا که باشد ممله

کبریا
جانی

سده قصه کاویست چو ابوان فلک
با نیر از ان خشت زرینه طاق عالی

ای که در فرخای مشور امیر المومنین ^{حسین} مدد القاب تو سلطان اعظم آمد
نام خاصیت بزبان خاموشی و نام شریف
بیش بحر هیچ شیخ در نشان دست تو
کوشه دلیزه آن ملک دلی این زمان
تا بگردون در میان زرشیند چون ^{ملک}
خشم بی مهرش جو صبح کاذب جامی
صبح را از بهر آن تا خود بدراجی می
بزم تو باغ ضیاء و عددی بدگر
تا بر بهشت خود جاد زن درخشند
فلک عشر

بهرام فریدون فرای آنکه بر در زرم
در خانه بیجا پیوسته نو آسازد
وان غازی ذاکر جان چون هیچ
سایه

چتر سیمت سایه بر فراق جور اندازد
بیل تو بجز آید تیغ تو سر اندازد
بالای سرش سی ستار در اندازد
آفتاب

دور

باجت کبریا و سرسراز
فیه یزید و سرسراز

عجیب و سرسراز
عجیب و سرسراز

عجیب و سرسراز
عجیب و سرسراز

عجیب و سرسراز
عجیب و سرسراز

عجیب و سرسراز
عجیب و سرسراز

عجیب و سرسراز
عجیب و سرسراز

عجیب و سرسراز
عجیب و سرسراز

عجیب و سرسراز
عجیب و سرسراز

عجیب و سرسراز
عجیب و سرسراز

عجیب و سرسراز
عجیب و سرسراز

عجیب و سرسراز
عجیب و سرسراز

عجیب و سرسراز
عجیب و سرسراز

عجیب و سرسراز
عجیب و سرسراز

عجیب و سرسراز
عجیب و سرسراز

عجیب و سرسراز
عجیب و سرسراز

عجیب و سرسراز
عجیب و سرسراز

از کاش

64

10/10/1941

بهشتی زبانی که از پیش آمد
 خدای پیش و پس و این که
 که از دگر دنیای حق منکر نیست
 جوید که پیش و پس را بر یک مردم
 فلک را دریم انست بعد از آن
 آرزو ما که شدست غمیم که
 حسود مکر را دریم در و کام را
 گفت که در دای در و کینه و آلی
 رخ مرغ زانند خست که درین روز
 محرابی که حق که چون بر خست
 محیط فقه عالم که با آن بردی دریا
 الا شاه العجم را بدین نه قطع بالا
 دوازده محراب در بر بود و پنج
 الا تا این شیرینیک اینام را
 سب زوی که چون خاک شد سر از
 بری در در حاجی سخن شیرین
 نه

۱۰۸
 بهشتی و سر که در جهان را
 در هیچ نشد خطای که در دوزخ
 که بی زبانی که در دوزخ
 نیای روز را دریم شب با به نالین
 نثار افشان بهر جا بر دوزخ
 سرور فیه را از فی در غم طاف و نه
 برین حال گردیده جو کوی دل را
 که خلق خند خضر را بیکست با
 تشبه که با جبر سید آل بهر
 کند الهام ربانی و در غیب الهام
 حدیث است در شرح معنی خست
 نهد تا می نذر که سر عالم خست
 فلک را بختی که در صف خست
 جوید خست می تدبیر دست فلک از خست
 زبانی بر دوزخ که در دوزخ
 اگر چه خست و عالم کند غم از نالین
 نه

فصلنامه

三

12

ای باده و روح و دایم در میان جان
مرست و صفت را هرگز نبود محو جان
بیدار و صفت را هرگز نبود سیر حد
در غایت از این لای و جبهه است
دو چشمه را از چشم این غمزه ای آید
روزان کمال مکن و غمزه ای چون
از زلف تابانم غمزه که میدارد
بر خورشید میخارم و غمزه آن کان خط
چون تلخی غمزه زان بسته گیرین است
زان بسته مر جان و شش غمزه که میخارم
آن چشمه زان باده و زلف که تابانی
چو کان دوز غمزه را که در آن جاده
ای بدر بران چو کان خود را نمیکن
مهری که می گوشت میدان شرفست را
کوهر جان خواهی بین ساقی بزم عشق
احراز نام در دم خور و زلف
تا که سیمین است بر طبق میخارم

در کمال و عقل و دل و دین مر جان
عجود و زلف را هرگز نبود در میان
در بای و صفت را هرگز نبود بایان
صد لای و زلف را هرگز نبود در میان
کای بد و هر غمزه ای تیر و دل نادان
بر خوان آسمانی یک نیم شمشیر
سر زرد و زلف را از طرف میخارم
مار است سیمین غمزه که میخارم
چو بسته مکن خود را در زلف غمزه
مر جان ترا صد غمزه از دیدن مر جان
حراب کشته از دوز دل مستان
تا زلف دلمه را در چاه کند زلفان
بی لب کن خود را در حال که ایوان
در حال شود این از غمزه چو کان
در باغ جان خواهی شو خاکستر
فرمانده و هر غمزه ای شمشیر
تا طشت عشق است خود بر سر
خوان
غمزه

۶۵

MANUSCRIPT 108

از مایه بر زبان باد و محراب و مغفور
دام کند روی صدف باد و کند خسر
صد ملک بجای بر باد شده تا خسر

دو خلد کجایان باد و در کلاه جان
شیرین تر از این قطعه بر حریف بود
هر که شود تیره آب رخ این دیوان

ای در دل اسیر کی از نور تو تا نیری
ظاهر شده بختی از که در کویت
بگو بخت نام عشق تو طیب است
مستحق صبح هم که در خوشی اندم
نشان غصه و استن مانند بر زلف او
مخافه آله بر بارقه روحانی
هر چه سپید دل از آه دلم نری
ای بعل دل که شو صید صم خاک
چون مردی چشم آبی که بود او را
چون در هیچ از رخ از خط سپاه او
دو شاو قدسی جز از گلشن روحا
از چهل بدر شد در تاختل کینت از آه
ای طاهر را کوی عقدش را کرده

مست هوایتو در صومعه مهر بری
مردم حال را احسب اکسری
از او به رحمت فیرت طابیری
کز صبح حال تو بخوده تا شبیری
دیده کویت را در خانه بر بختی
در دام کجی ارد نفس از بی الحری
کز سینه بجزو جان مهره بود نیری
کو بر ورق لاله داغی نهد از قبری
در صورت آهوی دو جادوی کشیری
کوفه غله مار است صغما زده کشیری
کو را بنود بر دو کلکو ترخوری
بیا فایده حرف عشق سرشته قوری
از سحر صلاش غفلان در صورت تدبیری

زقه
کشته که بر سران
و در خانه میرد

آن چشم من که بود او را

در برق سنان نوبت انترق الف
 باه سینه شمشیر اندازد
 از بهت تیغ و خورشید سپهر گیرد
 وز سهم کلان و خنجر تل بر اندازد
 اگر چه نه آبان را پرچاک کند ناسر
 بدست سپهر دغان بر عرش بر اندازد
 در جلوه نرم نو تانوش بند جانس
 بر خوش این قفا در زبانی تر اندازد

قلم بدست در بر جدا جان جهان
 عطار دست اصل سر کشت بر دسوی
 از نثار بر عقد های مروارید
 بسوی جبین زره بر در سپهر ماه
 به بر سبزه زری کشیده آب گشت
 زبان شکاف و سر بریده بر سپاه
 به پنج ماه نو آید ز شام تا سازد
 صبح آینه ماه بر اسپاه آن ماه
 از سخن هر که بود جز به تیغ نکند ارد
 از آنچه باشد از راز سپهناگاه
 برای حضرت ملکی محمدی مردم
 بگردوم برد از دیار هند سپاه
 قسم باین قلم او که شد ملال ای بدر
 کوه صادق نوری زرد ویت
 ولی جو خانه سپهر روی باد ز یکدم
 جو خانه سر کشید از خط حکم شاه
 در جانش ملک صد ملک سلیمان باد
 چون آصف جم بدست در صف دیوان

چون بخت سیاهت را که گشت بملای	بیر این جا هست خور کوی کر بانی باد
یک روزه عطای تو صد حاصل کوین	چون بخشش تو غرت بر باد و فراوان
ملکت یکی عمره گرفت بر عالم	از روی زمین تا ماه صحن طره جانان باد
مکمل تو خود را تعین معلیم ده حضرت	هر روز غلامانت فرمان ده خاقان باد
خصمت که چو کریم یافت از خاکدشت	چون بره کردون در آتش سوزان باد

عمل بر این آری است

ای محمد در مسید رحل دعای مشکوه	این آیه را بویید همیشه لیا
ای از حکم تو را بخود میسر رسول	خداوند تو را بر خود میسر خلق خدا
سج دریا که در و سبز نهکی باشد	کف تو شمشیر بابت تو نور روزگار
زرتد و زار کف تو عوض غم باران	باز ماند است از آن که با تو دریا
خادم صاحب دیوان تو در نظم امور	نشد بر تو آرزوی ملای شد از کشتن
کرد بر کردی ز رنگی ز در رفت سلب	رو میان سحر آورده همه ماه فضا
زرد مار است سیه چون کف آید مردم	ز رخ ماه فضا نذر دهن مور حیا
باد تاجری کند از سپهر ماه کمان	نعل کز انتوانج سر خاقان خط
روشن است آنکه جو زید کرد دیر	افتاب فلک ملک تو تا روز قضا

سلطان

سایه

ای روشبه ز سبزه پناه تو افاب	سلطان چار باش نشن کو نشه سپهر
از بحر پنج شاخ نونه جرخ چون حباب	از دوده جبرائیل که دره هست نفع
کان مست الغره نهید که حباب	عالم از جام عدل تو نوی شده است
که ازیم کف تو کند شور و اضطراب	خاک جزیره در دهن بحر تلخ
ناشنه راز لای زده لوعه سرب	نیز بر آینه مال تو امر کرد
تا عیان غم آورد وادی بر سراب	تا آینه استقام جلال تو جبر کرد
در کارگاه خوش نصیب یافت مایه	و در هر فرق غلغله دست ز مهر خویش
ترکان مست را غم محراب عالمی جواب	نهان دو عاجب اند که بوسه کرده اند
بر روی که نور برادر بند آب	الاستی نه آن کوهی روی میکنند
الاربان خبر سلطان کا حباب	و نه نشان مندر هیچ قاصدی

آب صاب از طلمات او در بر دم کاغذ	آن سگد گیت که کلاه دست او
جز نیست بر او مهر و حریت پر خرم سهر	سبزه خاتون من سبزه گرفت
زان کینه نای لا لافش ن میوزد موم	زان زعفران غالی جو زاکنه بشکر
وان رویی است باد و زبان ناسر علم	ای مندی است از دوطرف قاطع او

انور بردا
 قلم
 با کلمه گفته

ای روزی که ملک از دست لطف
وی صبح و شام عامه را بر دست هجوم
کز ارجح رای تو بر روانه برد
بر خویش شمع نه نگارد که جوهر موم
خود را به تیغ هر قوسی باره کرده
زان در سوایم برون می کشد شوم چشم
تا شاه باز خیر تو زین کش ده بال
از نوم روز کوثر آمد حسود شوم
بخار و جوهر است که اید ملک است
وقت قدم بقدمش دفاف دوم غریب

خسروا نشسته بر سیم رخسودت باز
شاه بازان را بر بازو از کردن باز
از ترغیر خطائی شاه میکرد از حیا
تا روز حسد در بار دمان باز ماند
همچو ماه جامه کشید خواه محبت یافت
از طلوع خورشید در مبداء آغاز ماند
افتاب شاه نه زادن شرف رفت
خشم زان چون سببه در حوض از ماند
ای که رویش را سیه کردی و سر خط نهاد
تا قیامت یاد کار از خدات سر نهاد
نام تخت کرد و روی بود و دل جوی خود
در میان انجمن منیای لعل انداز ماند
باد غلطان بر زرخ خیمت در شک
همچو آن عاشق که در بهر ادب ساز ماند
ای که در نیت بر لب طرافت
دی خاک استانت سر مایه لطف

توسعه باغ ملک بر سر بزم رحمت
 و در جلال قدرت می کم از سوت
 فرود میشت در درج حسن تو گشت دانه
 طبع است را از خاک تر و د عالم
 بوی تن زمانه و بخت جوان رستم
 حاکم نه پدر را در شش هست ترا ده
 شمیر اقرای آن بر کرده حقا

بیدین بود که جوید کس در جهان ملک
 قدحان جاست کسر را از خلد
 در چشم هست آمد طوی کم از خلد
 بازمی خواند در سوره صیاف
 جویی شود و برام از بیت صفا
 چون تو کسی بجام در حسن و در طرا
 باد ایمان بیجا عوف هذا الخلد

برای جویین قوت بود

در پیش طش طرب اباد نرم تو
 هر چند دشمن تو قلم و از سر گشت
 هر چند آب تن ز سر کوه را گشت
 من که طبع کام ترا از ساعه نیم
 ایوان بارگاه جلال ترا افکند
 باد از قفا کشیده ز تابش غنچه دار

بستان منت نامی بخوار کلان است
 شمیر تو جور و لغت از سر افکند
 خصم سباه روی ترا تا مکر دن است
 الفاظ درشت نام شیرین ترا زدن است
 بیروزه شکوت زوایای روزگار است
 آنکس که در میان خلقت بگویند است

منه مشهور

مهر و ماه از قلمه کمریم
 در کتب و کتب و کتب و کتب

کرمیم مادی از قطره کمریم	ملک دکن را یکی جوی حسیم
در کتب و کتب و کتب و کتب	چون تیغ مهر زون کم چرخ بردیم
از نوک رخ حلقه ربابی دلویم	وز نعل اسب حلقه کش کوشن قصیریم
الحاج که عرض مرتبه خسروان دینند	دارای تخت مملکت صد سکندریم
در مهر نبرد گاه که کوسن ملان زدند	بر عجز عدوی بد اندیش ضحیریم
چون ماه اگر به فعل سسم باد بای	بر فزق سردران هم عالم انفریم
چون مهر که به سایه چهره سیاه است	ببرایه بدشمن همت و هفت کشوریم
زال زمانه که به بدستان رستم است	بسی مرغ را نیمه بازوی شهرایم
کرشمی غلام در راست لایم	در افتاب جام قف ناست درویم
الحاج که به فضل تلطم زنده دریم	و الحاکم که شهر علم عمارت شود دریم
بر یادش بد حرم آباد لایزال	چون صبح جام مهر بوقت سحر خوریم
در انقیاد تابع امر خلیفه ایم	وز اعتقاد تابع شرح بهیمیم
در امتثال امر عبودیت اله	موقوف پنج نوبت اسد اکبریم
وقت نماز خسته و کریان و بخوریم	گاه نیاز منفس و محروم مضطربیم
چرخان مبارکه ذوالجلال او	هستی ز ما محوی که از قطره کمریم

از

و زمان بخوریم

لیکن دو جهان پای جوارق درت بسی ماند که از نور و نور در گذرد
 زاز لنگره کبر بای حشمت تو بخویش زنه بانی آسمان نه پرد
 بدست بر در انعام شاه کیست است که وقت خلیه ز کبریا هم کرد پرد
 بدست هر کاد و زین فرو شکند بشیبه زهر شیر سپهر را پرد
 مشکوه کوه مرا و را و برب را چهار ماهه است که قدم برد
 چن چن کا و در عناه باغ جنت را نفاخر است که رکت از د پرد
 چنان ضعیف شد از بخودی که باد بیدار جو رکت که خرمه همش پرد
 اگر است از دم حشر بشی زرسد و از کاشی هم کس سنجوش نخر
 امیر خضر سلطان قوی کم را لوی که تا چشم عنایت بسوی ما نکرد
 آخر

بر خیز ماه دامن سبز دای است در جیب چاکه زرقابی است
 آن جام زر که بر سر طاس زمره ای است در گردن دایره کردان برای است
 نه قلع و مرو قلعی نهاده پیر است سدا ان حلقه در خلوت برای است
 جریخ برین که کز شمع جید است نام او دندان کلید در کبر بای است
 آن مشتری که نقد قمار است مشتری خورشید خاکیای فدای خدای است
 نام تاره

که کرم فدای بندان است مشتری و این خاکیای که کرم
 بهنده خاکی
 در کرم

نه سفت چهل جل مبانای کون
در شاه راه شری که پادان پذیرفت
ان هندوی سیاه که مهر در کن راوست
وان در آمار که طشت زرنهاد
هنگامی که کان قضاوت د
گفتم ز چشم مامردای آب دیده بش
جای که نه خطا داشت گراشتان راز

بر کردن جازه نصرت و رای است
تیر کمان چرخ سنان مصای است
زلف و عذارش به زهره نقای است
عین رخسار دیده در بانای است
سپش سبوی سینه غم آزما ی است
کف خیال بی دریا هم جای است
در باغ مدح طوطی نغمه سری است

ما که از بحر عدل و ابر سخی
در سر ابرده شکوه حبلال
هر غریزی که آمد از مصری
چرخ یک کار بندد بهر سحر
به رب یک لکن در بخشد
سبک سینه گداز
سبک کنی یک و بسویایان
ز خوش کرد کون را بوط

دادش مان بحر و برداریم
کبکهارا بیک نفس دادیم
به لک و کشی ز رو کهر دادیم
نیم شب طشت های زرد دادیم
ما بحر و ابر را در رد دادیم
هم باب را با شکر دادیم
یکی است بخبر دادیم

مجلس شریف

ضعف این مجسمت که برداریم
داد این عمر بر گذرد و دیم

نماند اندک اهل دانش است
عدل کردیم و شرع و زریتم

حدایگان سلاطین دین محمد شاه
ز بی صیقلی از روح قدس نفس بر
کسیه جا که توش صد هزار سپاه
کسیه بند توغان صد هزار امیر
امام خواند ترا بادشاه
سپهر کرد ترا افتاب و وزیر
بر کسین توانی بسوزن خورشید
خیال نفس بقار افلاک کند تحریر
کائنات لای آن میکند ز خانه برون
که روز موعده لجوی دشمنان بند
سرنقائی تو باد اوقی آن صبحی
که صبح بر روز نازد چرخ لاخورد

چو مهر بر بدر از خضم طفل طبع کجاست
چو ماه از غم ایام از بسط صبر کجاست
نماند اندک اهل دانش است
عدل کردیم و شرع و زریتم

ز بی گذشته سرطام بماند
ز طاق این بر اندوده مفتوحه حجه مرد ملک

لیکانه دو جهانی در استوار فروخت
نهار شمع بر یک چار و پنج قار و
چو بدر روی ترا هم گفت ما گفت
که ای سرفصلای یار معوره شهر آبادان
برای اوج ز نذا افتاب از مردی
که زیر چادر زری زین مستور

۱۴۰۲/۱۰/۱۰

زهی بطلک مسجدا و مکرمت عاقد
 فروغ کوهر بر جلوه حرمت نت
 فکرت دایره قدرت یک نقطه
 بجلوه حق رونق بود خورشید را
 جوش نسل سیراب کی بود شوره
 تبا نیت ز شاخ نبات تا شوره
 لطیف ز وجودت نیفت با کوره
 حسود خام طبع می نشد روح غوره
 زهی بطلک مسجدا و مکرمت عاقد
 فروغ کوهر بر جلوه حرمت نت
 فکرت دایره قدرت یک نقطه
 بجلوه حق رونق بود خورشید را
 جوش نسل سیراب کی بود شوره
 تبا نیت ز شاخ نبات تا شوره
 لطیف ز وجودت نیفت با کوره
 حسود خام طبع می نشد روح غوره

سایه می ای که شاه اختران
نبده رای تو گشته در جور است
جوخ از دست تو در تاب شد
مست آن بجای که در گردمخت
تخت آن جری که در هر رنج او
هر کجا در مع حایع مبر است
چند او در زیر بار خود است
نه محیط جری با آن چشمها
آتش تیغ ترا خاکستر است

باعتبار سمارگان

هم بهرام اصل حاکم است ای که بهرام جبرج جاگ است
افغانی که پنج ماه نوشی سوی پردی برید ساغر است

جها حرف بود نام آن سرور اری که ادر کل صائب غفر شد فاحر
جها حرف که آن کی کی ماند نباست و نیم کی ای عین دانه را خرموند زنده
اگر نیم اول ده است در معنی که آن هر دو نصف است بی زیادت
ولیک نیم از محیط فطری دانه که نصف است از مرکز آخر از شاره
از امان مشرب نام گشت روح الد که ای فضل فزون است و در عید و افند

قطری
نصرت از مرکز دانه
ما بصورت ۱۵

ای که گشت قو قلند و در جها بر اگر چشمش قو اب نقاد در راب
شاه محمد علی داد سپهر لقب حاکم روی زمین کرد امانیت خطا خلیفه بغداد
دود عباس الشیع حجت داده نور میکنی الیاس را اگر گشت روح آب
خلی نو قدر تو ای حسن و آن بی حین آتش شمشیر قو اب رخ نور اب معرفت عا
بیکر بهرام جبرج سلطان خاست میکند انیک مدام بره برش کاس
باز که بر جهر قو اب کثید بود اگر کس بال جبرج برش خون

انظار از مرکز دانه

مستغنی بیا به طبع من در این عالم بهر آنکه میسر آید بهر آنکه میسر آید بهر آنکه میسر آید
 من خود در این عالم بهر آنکه میسر آید بهر آنکه میسر آید بهر آنکه میسر آید

بره که در سلطنت تو پرورده شد
 چون سر بسنجان مکتوب تو در دیار
 فلک تو تا بر قمر شوسیه بافته
 مر قصبه بود در اگر در فو ما تاب
 عمو تو دیوانه دار که در در شود
 سلسله داران او باز بند از خدا
 آ چاه دوزخ

برده کشی مکنید روف زری رباب
 چندی از از قبح دست مکر از رباب
 چون دهن جان یافت لوی بیادور
 از دهن شیشه ریز لعل زهر دقاب
 قلم آتشین است دیو بهماست
 بیل کن ره زنت بیات برق
 ماه ستاره شان از سیاه در مطر قطرات
 بدست خود در دهن صورت جام و شراب
 از زسوسیه بر سر ماغمه زد
 جز تو خیمه زن بر سر می چون حساب
 غم نهند دیده باز روی کسی کو دی
 از دهن جام شد عجز زبان کامیاب
 جبه ندارد تاجان کسی که است
 بلفس از غروبش بر سر سلطان تاب
 ای نظر خفت تو شمع تقاراضیا
 دی جل خضم تو تیغ فضا را از آب
 دین تو در اعتقاد بر پیش نیست
 رای تو در استماد پس رو جام کتاب
 فکر تو وقت بیان فرق محوی برید
 حذر اصم را از صفر بر سر لوح حساب
 فعل محمدت که با حلقه کشش کوشش
 است بهماست بر در از اسرار اسباب
 عفو مالک

سید
 در وقت که در این عالم
 در وقت که در این عالم

شماره

تو هم
 تو هم
 تو هم

ای بنیاد امور بر سر تخت سرور
 در زین عدل تو مرقوم قدم در راه است
 روح عطای تو بدندان نهش با ناله
 جفت فایده خود تن تو کرد ظلم
 تیره مغفرت سالک نهش با ناله
 شایسته که از کی کم رسدش در دهر
 ماه لوائی تو باد و شمع سر ای ابد

و غنای
 و غنای
 و غنای

زهی زهرم خست ای مه گرفته گنج
 بنمیز جزیع تو ز کس نموده از بادام
 درست گشت که در جزیع رویت ای خور
 ترا از آن دشمنی در عقبی مردارید
 ز بسته تو بجز ارکی مشک خورام
 لالی که برادران لاله شد منشور
 شکسته شد دل بد مهر بر آن روزی

و غنای
 و غنای
 و غنای

مقدمت ز بحر زفتو حور رشید
جو بدر برد انعام حاکم مطلق
مدا یکا که سلاطین محمد مطلق
الوالی بد اعظم شهنشاه رحمت

نهاد کاره ز غور ری کبود طبق
خاند سوره کلر ز سبز ارونی
سپید اینه نمود رخ نهان کردند
سمن بران حیرم ز مردی جوسق
فرستام مرصحت از ادا مسم
جوسق زری زدا اندوده لب بر طبق
رشت جوی خوش طالع باه دهر
فلک غامه را لغت و جبهه از رقی
خط سپید شد جی تا و در نزد
زرا رنق طر زرا ز شب سیاه ورق
ذرات فلک

طلوع شمس و اوستای بیامی سحر
چو عجب که بر اندازد از دمان غنچه
فلک زراستون شهنشاه مدات
که جی بر در او روی است زرد فون
شهنشاه که کفش غنچه شاخ دریا
که نه محیط روان اندر است که زرد
بنا انگیزه اوست

زمی ز شمس گفت روی بحر غرق عرق
زرا بر جود تو باغ و جود سبز ورق تازه
زمی ز جود تو حور و جود آسمان دیده
براز دست زرا سرخ روی هفت طبق
لوائی فتح ترا نصب الحیان کردند
که گیسوی غول است پرچم برف

نام انداز
صدا

مصدر قدر زار و رطوبتی شد

دو ماه بود روزی مسیر کسب هم

سمند جو خرف در جلیقم که زند

به بدر در در روزی در جزایر

ز جودت که خرم فامه در عالم

هسته نام از روی نور آن باشد

چو کلیدی سپیدش از آنکه سر بر

رجب مهر و آنکس که کرد سر خم یافت

خود چو بند زلف در سر این سر خوان

نشکند این قوس زر لیک از دست کند

حشمت بی غم بر دلای دجار از خاک

جستیم غایبی رسیدیم به نور است

در عمل سحری کرد غریب خط غلبه

نیت جبار و بنو ماه نوی بر سحر

که چرخ از یک گوشت در زین خندق

که در پی بی بی گوشت چرخ اصدق

چهار ماه بود در آب طافان کنی

که از الوف بود در میان او منقلب

نزدکی که کند سر خمار و قمار

که نور نور بود از صد قنای خندق

سر ز باغ اعلای به تیغ باد شوق

چونای حلق گرفته میان حلق حلق

سفره کل زار اما ز کند شب نمان

کاسه سبیل ماه و طبعی آسمان

زانکه میان محیط از دوطرف نمان

تا به نریا کند بد شوق جز در آن

مار سینه جلوه در طرف کل گشتان

نیت بخشم تو مشری در کمان



روان

بایضا رونی

آن نه خط و عارض است ملک نشسته
ز کز تو خفته دمام در غم محراب است
مردم را نصاف شاه مایل طاعت شد
خضر کند رنگین بود سیاحین
شبه محمد علم نامه شماره چشم
بریم حقوق او در شکن خود گرفت
ای که روز نهاده خضر همراه جبرج
روزی و عاشق که مانده باری عید و
حله از گاه است دایره کاغذ و
روح قدس غایت تاروی نهد در
تاز و جوارز جنبش نشوهر است
در سجده کاهت رفیق الساس خضر
بجز عوالی نه در شهر علوی نه در
خیز و شری ملکر احکام تراد اناام
تاز و دوس خیز و شری ملکر است که بود
فلک

چند خیال
مانند میان تنوع و کار
که چون چرخ می تابد
خواب نه روی

شاخ تر سبیل است بر روی رخسار
هست بر آن معصیت روی سپاهش
عین بر روی من و چشم کشدن توان
شاه ملک استین ماه فلک استان
آدم موسی قدم احمد حیدر توان
کو شطرنجید را همچو خط و دستان مشوق
سپهر قوچین بود در صف کنگر بجان
در شب علی او که بانک من است
کم بود از نقطه عرصه هر دو جهان
بر شده صد ساله راه از حرم لایحان
ما و عالم مراد مثل تو صاحب قران
مفسر در کاهت خاندان در باو کال
بایغ امانی نه کل روح امینی نه جان
کز تو سرافراز شد دوده عباسیان
سپهر زند افکن در اغ سیه از دمان
افتاب شب

نور

زین تر نه نام شتر و زین

آن نقش حال مع ندو یافته تحریری
نکته بر شمع جام را بر آید بر سر

کوهر به شمار آرد در ماهه بار آرد
من مایع سلطنت جام صفت در ماهان

(چنان)

قوله در کس از نظر جام منتهای

گفتا که در هر جام منتهای

و آن سبیل در غول شدن از روی با

یا در از آن نوشین لبان چون کمال

کافه شود و بخت در کمال جام

کر بادت جام طرب از ساقی و حضرت

در کمال هر یک از آن زری محاسن

آن بلده بی بیانه دلان و آن شمع بی بیانه

بر عین آن آب غم از چشم شعله

میداد بیدم آن غم از سوز سینه مردم

عذر من و عذر من از عذر من

بکر فتنه در هر جام من در لوانش

ای از آن کس به چشم من زین

گفته من بر روی من زین

خود دل مردم کرد در بای زین

بکر است غم ای بر هر جام من

مرغ گلشن از دامن یا قوت من

جام من به کمال من به قوت من

چو نقش بر لوح من از چشم من

شکل جام من از روی من

هر دم من دانه دانه از روی من

ساز و ساز من در من

ای از من به چشم من از من

ما به چشم من به چشم من

چون من در من من در من

بر لادن من در من من در من

بکر من من من من من

خات من من من من من

حال من من من من من

خات من من من من من

حال من من من من من

خات من من من من من

نعم

مراد است

مرکب جام

انچه است و در من

روز من

منه

منه

منه

منه

منه

طشت

عمر و سال از آن که قفل نهاده در دوزخ
من بل بالاد در زربنده دلا و خسته
سلاطین مظهر کفر و تشنه کفر
حکم از سببه رخساره زردی و خسته
چشم

تاشیر
روشنی

ای هست آب و هم زان چرخ دریا
تخت نزار و آب کم و جان انداز
دو چشم شکسته در آتش زان
در چشمه نوک سنان و صفا جارت
صورت بخشنده آینه زلف و جفا
سوزن زلف بکدام از عیب می
لطف غمزه هم نه در جز فایم
احراق دوزخ کم کند اوراق طوی
از سبب سیر است که در این جهان
خوشید چون ده گاسته نوشن و غبار
کلمات نماند در دهان مایل و دور
تخت تاشیر طر شفا و عیار بخشنه
آن رویی که صحنه از شام زنده بود
در جنگ پیش و بین در سار و آینه
برم خواتین زربنده زان و زلف
طفه بود بر روی شیشه و دیده بود آینه
آنها را دایره سینه و قهر و دوا
چون ماهی در گشت نه بر موج و آینه
ای یوسف و رشید و دایه از شام
نه عمل تو بروی هر از روز و غبار خسته
آن گونه تن در بایست کمانش میان
دو سکه از زخم دست ایلم ز غبار خسته
فهرت از غمت شمعان که ز غمت آن
زود که در حیرت هر زمان بر طاق کسرا
چرخ بری در عصمت و الامین در
کرد بران حشمت که او نه ادلی خسته
خدمت

کامی
نماد

کسر
بار

قاب و قیاد او

را در

